

فهرست مطالب

- | | | |
|----|--|------------------------------|
| ۳ | م. آزاد | شعر |
| ۱۵ | جلال آل احمد | قصه |
| ۳۰ | از راپاند - زندگي و شعر - ترجمه: سير وس طاهباز | |
| ۴۰ | ارنست همينگوي | قصه |
| ۶۰ | گیوم آپولینر | นามزديها |
| ۶۵ | ترجمه: رحيم اصغرزاده | جنبش مدر نيزم پيان يافته است |
| ۷۲ | ترجمه: حسن فياد | ترانه های ژاپوني |
| ۷۴ | ترجمه: فريدون نجم آبادي | تصویرهای از خودم |
| ۸۲ | محمود شامپيراتي | ترانه ها |
| ۸۳ | گوشاهی از تاریخ نمایش در ايران | |
| ۹۳ | بهرام بیضائی | |
| | چند ياد داشت درباره «گلستان» جلال آل احمد | |

حافظ ! از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما : گل بی خار کجاست ؟

حافظ



آبان ۱۳۴۰

شماره اول

آرش

«لیکن چه گریستن ، چه توفان ؟
تاریک شبی است، هر چه، تنهاست...»

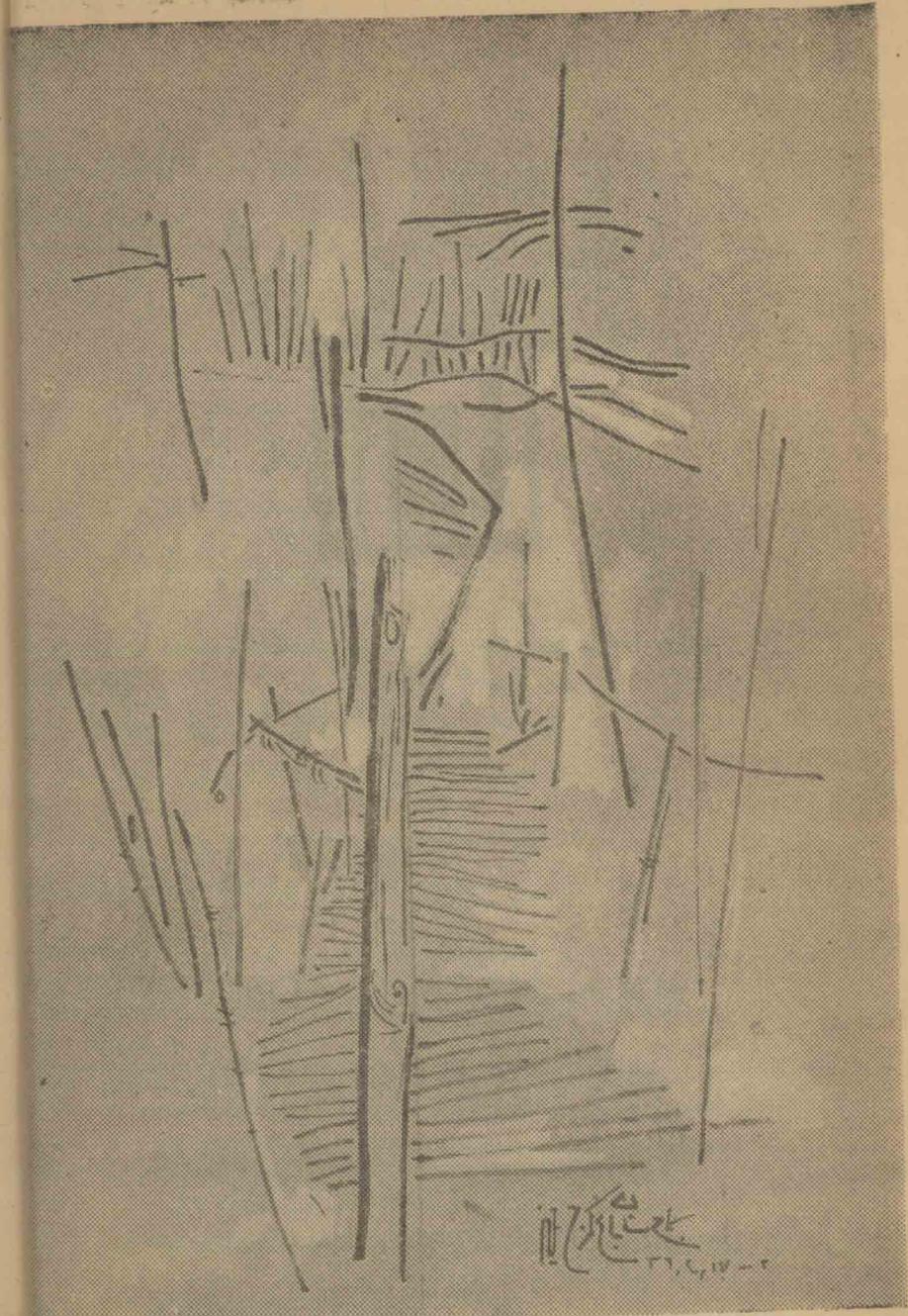
نیما

باران

این نیلی بی ستاره می بارد
وانده زده من - نشته سنگ آسا
میخوانم و این سرودهول انگیز
می پیچد در کرانه دریا :

« هان ، بازآید ، ای شب آوازان !
فریاد کشان ، بیانک نو شانوش
برخیزید ! ... »

لیک سخت می بارد
این نیلی بی ستاره خاموش ..



طرح : هر تضییعی

از آسمان سوخته

از برگهای همه

از خاک

از روستای کهنه غمناک ...

از اینکه من ، نشتمام اینجا ، برهنه وار

و زکوچه های برهنه ، گریانم
گریانم از خیال گیاهی که سوخته است
در روستای کهنه غمناک ...

از اینکه من ، میان هزاران هزار یاد
از روستای گمشدهای یاد می کنم
از آسمان سوخته فریاد می کنم ..
از اینکه من نشسته ام -

از برگهای همه

از آبهای هرز

از خاکهای منتظر باران -
تصویر مهربانی بنیاد می کنم ...

گلهای یاد

چشمها تو ، گلهای یادند
در زمستان خاموش بیداد .
وه ، چه تاریک و افسانه زادند !

گه برویند ، نازان و پدرام ،
درخم جو بیاران آرام .
گه بتاپند ، تبدار و گلفام ،
از کف روشن جام .

خون نیلوفران بهارند
بارگ شاخساران بی برگ .
چشم سارند و آئینه وارند ..

آن شکوه گریزان اندوه ،
ای دو چشم هر اسان ، شمائید !
در زمستان خاموش بیداد ،
یاد را ، برترین پادشاهید ...



بی تو خاکسترم، بی تو، ای دوست!

بی تو خاکسترم .
بی تو ای دوست !
بی تو ، تنها و خاموش ،
مهری افسرده را بسترم :

بی تو در آسمان اختراند
دیدگان شر خیز دیوان
بی تو ، نیلوفران آذراند
بی تو خاکسترم ،
بی تو ، ای دوست !

بی تو این چشمہ سار شب آرام
چشم گرینده آهوانست ،
بی تو ، این دشت سرشار
دوخ جادوانست .

بی تو خورشید خاموش رازم
بی تو مهتاب تنہای دشتم
بی تو افسون بیم و نیازم
بی تو خاکسترم .
بی تو ، ای دوست !

کل انگیز شب بین و شبزاد گل :
درون ، سایه پرورد و آذربرون .
نتاییده ، تاییده اش خشم مهر
به گیسوی بیتاب شب ، بازگون .

بر انگیخته بر قش از چشم سرخ :
شہابست و تاراب و نازنده باد ..
فرو بیغته عطر و سایه بهم ،
فسون دد و جادوی شبنداد .

رهادرد سحر است و مهر آفرین ،
گل باد ویزنده بس رودها .
پریوار رو دوست و پیچنده ابر
بیازوی یا زنده عود ها .

نیلوفر

بی تو این کومه تاریک و تنهاست
بی تو ، ای دوست !
خفته بر لب سخنهاست ؟
بی تو خاکسترم ،
بی تو ،
ای دوست !

شکفتن

در خلوت نیمروز، میراندیم
فریاد کشان بتازیانه باد.
صدها گل سرخ میشکفت از خشم
در سینه چشم سار آذرزاد.

در معبد آفتاب، میخواندند
مرغال سپید بال زدین چشم.
در سینه چشم سار آذر زاد،
صدها گل سرخ میشکفت از خشم.

پندار

تا پرده‌های نیلی غم بردد ز هم
من تیغ شعله در کفم و شعله می‌کشم
آن تاک استوارم، در زمیر مرک
تا بارور ز خوشة زین آتشم

من، تشنۀ سرود خدایان شادیم
من، زین سرود تلخ غم آور مشوشم

گیتی خدایگان منا، اندها! بیخش
آن شور جاودانه پندار دلکشم!

دیدارها

هزاران چهره در خوابست :

هزاران کوچه تاریک
هزاران چهره ترسیده پنهان
هزاران پرده افتاده سنگین
هزاران خانه در خوابست
هزاران چهره بیگانه، در خوابست.

۲

میان کوچه تنها، میان شهر :

میان دستهای خالی نومید،
هزاران پرده یکسومیرود آرام
هزاران پرده افتاده سنگین

میان کوچه تنها
میان شهر
میان رفت و آمد های بی محابله
میان گفت و گوهای ملال آور ...

تنهای انسان نیست

حاشیه...

از ذلگی بود که بحرف آدم:

روزهای تردید و پیداری، درمن، شتابان

وستیزه جو آمده بود - نه از توانایی و هوشمندی بسیار، از سایه واری «بودنم»، که بحساب نمی آمد - و همین زود رسی ظالمانه بود که طبیعت آموختگی را از من باز گرفت . نه روی نگریستن بود و نه پروای گفتن، جانور دریائی مردهای که به ساحل پرت شده باشد... ^{۱۳۳۲}

ناگزیر به «خیالاتم» پرداختم، به زمزمه‌های شاد و غمین، به قصه‌ها و نجواها که آتش بازی در شهر مردگان بود، با طرح‌های نا استوار گریز نده در زمینه‌های سراسر تاریک، اما سخت هر انسان، که با «خون و احساس بهم می آمیخت ...» ^{۱۳۳۳}

خيالات زودآمده نا آرامی که در وزنهای کوتاه، در ترجیعات بدوى خشن و در قافیه‌های گاه ناجور، شکلی می پذیرفت - و اینها نخستین «شعرها» بود - بالفظها که از غربت‌شان، در همان آستانه پیدائی مرده بودند، مانند آن جانور رانده شده.

لطفهای دیگری هم بودند، رام و دستاموخته، که حیاتی حلزونی داشتند و نیم خفته - و با اینهمه - آن تصویرها و طرح‌ها از گزند «تعقید معنی و لفظ» در امان بودند و از خون سلامت و بداهشان، در پیش:

زی شهر ما هتاب، گرفتم بال؛

بابالهای آتش خورشید ...

در سایه‌های گور، گشود مراد؛

بادیدگان سر و د گر روز ...

وزماهتاب، سبز گلی چیدم؛

با پنجه‌های نیلی پولاد ...

(فریاد مرداد (۱۳۳۲

تنهای انسان، گریان نیست:

من دیده ام پرندگانرا،

من برک و باد و بارانرا، گریان دیدم.

تنهای انسان

گریان نیست.

تنهای انسان نیست

که می سراید:

من سرودها از سنك

نقمه‌ها از گیاهان شنودم

من، خودشندوم، سرودی از باد و برق

تنهای انسان،

سرود خوان نیست.

تنهای انسان نیست،

که دوست میدارد:

دریاو بادیان،

خورشید و کشتزاران، یکسر؛

عاشقانند،

تنهای انسان نیست ...

تنهای انسان، تنهایی بزرگست

انسان مرگزای:

اندیشه‌های مرگش، ویرانگر ...

بر خواندم آن سرود کش آغاز نیست
وزبره گان کشش نخواند سرود
اندوه را ستودم ، کم آفرید
شادی گریز و وحشی و شب زاد و رود .
پس کرد گار کرد پا داشتم
بر بام آبنوس پس اختیر پدید
جنگل شکفت ، سایه جدائی گرفت
از کوه و که ، ز سایه جدائی گزید
بر روشنان زشادی ، افسون شدم
وز خویشتن گریختم ، افسانه سان
افسوس ، کزم آنهمه انده ، گریخت
کش زاد هر ک بود و غمسر گران
اینک ، منم بمسلح شادی به بند
نفرین آسمان و وجهان آفرین
لب بسته از ستایش اندوه و درد
زین بخت نابکام تباھی گزین !
(روز کور *** - *** ۱۴۳۵)

گرایش‌های دیگری هم هست، افسون یادگار‌های باستانی است و
جاودانگی اساطیری مانندشان، شعر اماشیپندان وایزدان، نامها و جایها و
كلمات مقدس، که گنجینه‌های سرشار ورنگی تئیلند... همچنانکه شعر
اروپائی از «اسطوره»‌های رومی ویونانی بهره گرفته و در آثار شاعران
یگانه آن سرزمین، فراوان ارسال مثل و کنایات «انجیلی» آمده.
این گرایش‌های نوعی «نظم برای خواص» و «شعر انتلکتول» را
موجب می‌شود که بنا گریر «لحنی کلاسیک» می‌گیرد و نوعی اخلاقیات را عنوان
می‌کند؛ این را که: «چنین مباد که چنان بود (بس) جهانی از نوبیا یسدساخت»:
ای دروغان! شرهقان باد از کژی هاتان
نشستنان باد از نهال بی بر کینی که‌همی کارید
آسمانقان تنگ - روزقان تا ریک
هر گتنان فرجام، جانقان سهم و بیم آهنگ
باده‌تنان در جام مستی زایتان خون باد
تیره دلتان باد و پاد افراد، افرون باد!
(نفرین - ۱۳۳۶)

گلهای زرد جنگلی ، در تیر گی بشکفت
یک ماهی قرمز ، میان آبدان سبز ،
تر سید خر گوش پیری توی داریای علف گمشد .
* * * * *
صیاد ، آواره و نان مه

در آب تر زان

پاره پاره ..

(ترازو - ۱۳۳۹)

اندیشه، بناگاه، در بداهت و خلوص این زمزمه‌های بریده نا آرام، دستکاریهای شگفت میکند و از بیرون، نظارت و نظمی بر آن می‌افزاید و ناگزیر از «زمزمه‌واری» می‌اندازدشان تا در ذات آن بداهت و خامی دخیل شود.

زمان «عقل» که می‌رسد، بیشترین «زمزمه‌گران» پیرو خرف و صنعتگر
میشوند و سفسطه کار. توانانی «زمزمه کردن اندیشه» همان موهبت «نظر
کردگی» است و گرنه، از صدو بیست و چهار هزار بیغمبر، همه مرسل شده بودند!
اما این دوران تعقل، دامنگیری ناگزیری دارد: توقف در همان
عهد کودکی که نا ممکن تراز آن «مرحله» است... جستجو در قلمرو پر
جلال و جبروت متقدمان، جذبهای غریب دارد که دامنگیرتر از هر مکافثه
«ناظرانه» دیگرست، که اگر آنطور مکاشفه در ارزش لفظ - از لحاظ
منطق مثلا - به ارزیابی مفاهیم مترادف و معکوس و متضاد می‌انجامد و به
شعبده قصیه بازی و «مفهوم سازی***»، آن دیگر که کور ذهنی می‌
آورد و «اعجاب استادانه» از افسونهای لفظ و شگفتیهای نظام، شوق
و اژه‌سازی و ترکیب را می‌انگیزد و تأثیر پذیری را موجب می‌شود و تقليدي
بی اختیار را... چنانکه حتی مفهوم‌ها هم - احساس که دیگر در میان
نیست - دچار «ضرورت‌های لفظ» می‌شوند و بر حسب اتفاقا:

آنشب که از سپهر ، نزاد اختیاری
وز بردگان نبود یکی در وجود ؛
من بودم و خدای سپهر آفرین
سیدار هردو ان به نوید در رود ؟

اگر این چند شعر، که به نتیجی خاص در اینجا آمده، راهی شناخته را نموده باشد - و دست کم آغاز راهی شناخته را - برای من پایان آن سرگشتنگی ناگزیر و نومید کننده است. فاصله زمانی این‌ها، چندان مسأله‌ای نیست. فتح باب دیروز و امروز و تقدیم و تاخیر، اگر عبیث نیست، نشانه تردید که است. احساس اگر زمانه‌هار او مکانها را شامل نباشد، جزئی است و القاء نشدنی و اندیشه‌ای اگر با جوهر احساس یگانه نشود، فلسفه باقی است و قصه سازی بیهوده‌ای که لفاظی راسبو می‌شود، و «نظرارت» آنطور که آیات گفته است امریست قبلی، که ملکه سراینده باید باشد، و بهره‌جهت توجیه و تعلیل و بعدیات کمتر رهنمون است و بیشتر دست و پاگیر. که بیشترین جستجو گران - شاید هم صادق - سخت شیفتۀ آئینها شده‌اند و تواناییها ..

از این ۹ شعر دیداره‌هار آسمان سوخته نشانه‌ایست از قصیدی تازه و کوششی نزدیکتر به آن مقصود، که شعر از تمثیلات نشی و ارادات تشییه و فلسفه باقی «رها» باشد. ویانی خاص و «غیر مستقیم» بگیرد - نه تنها در احساس در بیان هم - شعر «زمزمه» می‌شود و صراحت نخستین احساس را بازمی‌آفریند و مرز پذیرش‌های «خواص» و «عوام» ...

اگر این تعریف کلی و پذیرفته‌شعر را بپذیرفته باشیم، که بیان احساس است و نه بیان اندیشه و حالت (تصورت و صفات‌های مقید و تصویر گری‌های مصنوع) ناگزیر، شعر «شعر ناب» است، شعر رها از اندیشه‌های به صراحت بیان شده و مفاهیم از لفظ بیرون آمده خالی از زواید و بیان نشوار، از ارسال مثیل‌ها و کنایات ... باشد که این سرزمین، موعود باشد و راه شناخته و امید بخش.

* اشاره به سخنی از کارل سندبرگ Carl Sandburg
در باب شاعر.

«Blood, imagination and intellect running
together» W. B. Yeats

*** که بظاهر متاثر است از شعر اروپائی :

**** روز کور - متاثر است از سبک ناصر خسرو، بخصوص این بیت، اذ یکی از شعرهای او، بوزن نامطبوع :

«چون مردشور بخت شد و روز کور
خشکی و درد سر کند از رو غنش »

قصه

چشی فر خنده

ظهر که از مدرسه بر گشتم با بام داشت سرخوض و ضو می‌گرفت. سلام توی دهانم بود که باز خرد فرمایش‌ها شروع شد:
- بیا دست رو آب بکش، بدو سر پشت بون حوله منو بیار.
عادتش این بود. چشمکش که بیک کدام‌مان می‌افتد شروع می‌کرد،
بنم یاما درم یاخواهر کوچکم. دستم را زدم توی حوض که ماهی‌ها در رفتند
و پدرم گفت:
- کره خر! بواش تر.

و دویدم بطرف پلکان بام. ماهی‌ها را خیلی دوست داشت. ماهی‌های سفید و قرمز حوض را. وضو که می‌گرفت اصلاً ماهیها از جاشان هم تکان نمی‌خوردند. اما نمیدانم چرا تا من میرفتم طرف حوض در میرفند. سرشن رامی کردنند پایین و دمهاشان را بسرعت می‌جنیانند و میرفند ته حوض. این بود که از ماهیها لجم می‌گرفت. توی پلکان دوسته‌تا فحش بهشان دادم و حالا روی پشت بام بودم. همه‌جا آفتاب بود اما سوزی می‌آمد که نگو. و همسایه‌مان داشت کفترهایش را دان میداد. حوله را از روی بند برداشت و ایستادم به تماشای کفترها. اینها دیگر ترسی از من نداشتند. سلامی به همسایه‌مان کردم که تازگی دخترش را شوهرداده بود و خودش تک و تهاتوی خانه زندگی می‌گرد. یکی از کفترها دور قوزک پاهایش هم برداشت. چرخی و یک میزان. و انقدر قشنهک راه میرفت و بقو بقو می‌گرد که نگو. گفتم:

- اصغر آقا دور بای این کفتره چرا این جوریه؟
گفت: - به! صدتایکی ندارندش. می‌دونی؟ دیروز ناخونک زدم.
گفتم: - ناخونک؟
- آره. یکیشون بی معرفتی کرده بود منم دو تا از قرقی هاش را قزدم.

شاد

۴۷

۱۶

بابام حرف زدن با این همسایه کفتر باز را قدغن کرده بود . اما . مگر میشد همه امرونهای های با بارا گوش کرد ؟ دو سه دفعه سنک از دست اصغر آقا توحیاط ما افتاده بود و صدای بابام را درآورده بود . یک بار هم از بخت بد درست وقتی که بابام سر حوض و ضومیگرفت یک تکه کاهگل انداخته بود دنبال کفترها که صاف افتاده بود توحیض ما و ماهیهای بابام ترسیده بودند و بیاو بین چه داد و فریادی ! بابام با آنهمه ریش و عنوان - آنروز فحش هایی به اصغر آقاداد که موبتن همه ما راست شد . اما اصغر آقالباز لب برنداشت . ومن از همان روز بعد از اصغر آقا خوش آمد و با همه امر کفترهاش می پرسیدم . و داشتم می گفتم :

- پس اسمش قرقیه ؟

که فریاد بابام آمد بالا که : - کره خر کجا موندی ؟

ای داد بیداد ! مثلاً آمده بودم دنبال حوله بابام . بکوب بکوب از پلکان رفتم پایین . نزدیک بود پرت بشوم . حوله را که ترسان ولزان بدستش دادم یک چکه آب از دستش روی دستم افتاد که چندش شد . درست مثل اینکه یک چک از خورده باشم . و آمدم راه بیقتم و بروم تو که در کوچه صدا کرد .

- بدو بین کیه . اگه مشد حسینه بگو آمد .

هر وقت بابام دیر میکرد از مسجد می آمدند عقبش . در را باز کردم مأمور پست بود . کاغذ را داد دستم و رفت . نه حرفی و نه هیچی . اصلا با ما بدبود . بابام هیچ وقت عیدی و انعام بپش نمیداد . این بود که باما کچ افتاده بود . و من تعجب میکردم که پس چرا باز هم کاغذهای بابام را می آورد . برای اینکه نکند یک بار این فکرها بکلهاش بزند پیش خودم تصمیم گرفته بودم از پول توجیبی خودم یک تومان جمع کنم و باو بدهم و بگویم حاجی آقاداد . یعنی بابام . توی محل همه بپش حاجی آقامی گفتند .

- کره خر کی بود ؟

صدای بابام از توی اطاقدش می آمد . رفتم توی درگاه و باکترادر از کردم و گفتم : - پستچی بود .

- واژش کن بخون . بیینم تو این مدرسه ها چیزی هم بهتون یاد میدند یا نه ؟

بابام دو کرسی نشسته بود و داشت ریشش را شانه میکرد که سرپا کت را باز کردم . چهار خط چایی بود . حسابی خوشحال شدم . اگر قلمی بود و بخصوص اگر خط شکسته داشت اصلا از عهدمن بزنی آمد و در میماندم و باز مر کوفتهای بابام شروع میشد . اما فقط اسم بابام را وسط خطهای چایی با قلم نوشته بودند . زیرش هم امضای یکی از آخوندهای محضردار محلمان بود که تازگی کلاهی شده بود . تا سال پیش رفت و آمدی هم با بابام داشت .

- ده بخون . چرا معطلی بچه ؟

و خواندم : « بمناسبت جشن فرخنده ۱۷ دی و آزادی بانوان مجلس جشنی در بندۀ منزل ... »

که بابام کاغذ را از دستم کشید بیرون و در همان آن شنیدم که :

- بده بیینم کرده خر !

و من در رفتم . عصبانی که میشد باید از جلوش در رفت . توی حیاط شنیدم که یک ریز می گفت : - پدر سک زندیق ! پدر سوخته ملحد ! به زندیقش عادت داشتم . اصغر آقای همسایه را هم زندیق میگفت . اما ملحد یعنی چه ؟ اینرا دیگر نمیدانستم . اصلا توی کاغذ مگر چه نوشتے بود ؟

از همان یک نگاهی که به همه اش انداختم فهمیدم که روی هر فته باید کاغذ عوت باشد . یادم است که اسم بابام - که آن وسط باقلم نوشته بودند خیلی خلاصه بود از آیة اللہ وحجه الاسلام و این حرفا خبری نبود که عادت داشتم روی همه کاغذهایش بیین . فقط اسم و فامیلش بود . و دنبال آسم او هم نوشته بود « بانو » که نفهمیدم یعنی چه . البته میدانستم بانوچه معنایی میدهد . هر چه باشد کلاس ششم بودم و امسال تصدیق میگرفتم . اما چرا دنبال اسم بابام ؟ تا حالا همچه چیزی ندیده بودم .

از کنار حوض که میگذشتم ادای ماهیها را درآوردم با آن دهانهای گردشان که نصفش را از آب در می آورند و یواش ملچ مولوچ میکردند . بعد دیدم دلم خنک نمی شود . یک مشت آب رویشان پاشیدم و دویدم سراغ

مطبخ . مادرم داشت بادمجان سرخ میکرد . مطبخ پربود از دود و چشمهاي مادرم قرمز شده بود . مثل وقتی که از روضه بر میگشت .

- سلام . ناهارچی داریم ؟
- می بینی که نه . علیک سلام . بایات رفت ؟
- نه هنوز .

بادمجانهاي سرخ شده را نصفه نصفه توی بشقاب رو بهم چیده بود و بیاز داغها را کنارشان ریخته بود . چندتا از پیازداغها را گذاشتم توی دهنم و همانطور که می مکیدم گفتم :
من گشته .

- برو با خواهرت سفره رو بندازین . الان میام بالا .
دوشه تای دیگر از پیازداغها را گذاشتم دهنم که تا از مطبخ دریایم توی دهنم آب شده بودند . خواهرم زیر پایه کرسی - جای مادرم - نشسته بود و داشت با جوراب پاره های دست پنجچه مادرم عروسک درست میکرد .
خبله و کلفت و بدربخت . گفتم :

- گه سک باز خودتو لوس کردی رفتی اون بالا ؟
ویک لگد زدم به بساطش که صدایش بلندشد :

- خدايا ! باز این عباس ذلیل شده اومند . تخم سک !

حوالله نداشتمن کتکش بزنم . گرسنهام بود و بادمجانها چنان قرمز بود که اگر مادرم نسقم میکردنخی دلم میسوخت . این بود که محلش نگذاشتمن و رفتم سراغ طاقچه اسباب و اثایه ام . کتابهایم را گذاشتمن یک طرف و کتابچه تمبرم را برداشتم و نگاهی با آن انداختم که مبادا خواهرم باز رفته باشد سروش . دیگر از دست تمبرهای عراق و سوریه خسته شده بودم . اما چکننم که برای باهام فقط ازین دوجا کاغذمی آمد . توی همه آنها یکی از تمبرهای عراق را دوست داشتم که بر جی بود ماریچ و به نوش که میرسید باریک میشد . یک سوار هم جلوی آن ایستاده بود باندازه یک مگس . آرزو می کردم جای آن سوار بودم . یا حتی جای اسبش ...

- عباس !
باز فریاد بایام بود . خدايا دیگر چکارم دارد ؟ از آن فریادها بود که وقتی می خواست کتکم بزند از گلویش در می آمد . دویدم .

- بیا کوه خر . برو مسجد بگو آقا حال نداره . بعد هم بدو برو حجره عمود بگو اگه آب دستش بگذاره زمین ویک توک پا بیاد اینجا .
- آخره بذار بجهه یک لقمه نون زهر مار کنه ..

مادرم بود نفهمیدم کی از مطبخ درآمده بود . ولی میدانستم که حالا باز دعوادرخواهد گرفت و ناهار را زهر مارمان خواهند کرد .
- زنی که لجاره ! باز توکار من دخالت کردی ؟ حالا دیگر بایدستو بگیرم و سرو کون بر هنه بی همت جشن .
بابام چنان سرخ شده بود که ترسیدم . عصبانیت هایش را زیاد دیده

بودم . سر خودم یا مادرم یا مریدها یا کاسپیکارهای محل . اما هیچ وقت باین حال ندیده بودمش . حتی آن روزی که هر چه از دهنش درآمد به اصغر آقای همسایه گفت . مادرم هاج و واج مانده بود و نمیدانست کجا به کجاست و من بدتر ازو . رگهای گردن بایام از طناب هم کلفت ترشده بود . جای ماندن نبود . تاکفشم را پیا کشم مادرم با یک لقمه بزرگ بdest آمد و گفت :
- بگیر و بدو تا نحس نشده خودت را برسون .

هنوز نصف لقمه ام دستم بود که از در خانه پریدم بیرون . سوزی میآمد که نگو . از آفتاب هم خبری نبود بقیه لقمه ام را گوچه تا دو با گاز فرو دادم و در مسجد که رسیدم دهانم را هم باک کرده بودم .
فقط کفشهای پاره بوره دم در چیده بود . صفحه های نماز جماعت کچ و کوله تر از صفحه مدرسه ایها بود و مریدهای بایام دوتا دوتا و سه تاشه تا با هم حرف میزدند و تسبیح میگردانند . احتیاجی به حرف زدن نبود . مرا که دیدند تک و توک بلند شدند و برای نماز قامت بستند . عادتشان بود . چشم شان که بمن می افتاد می فهمیدند که لا بد باز آقا نمی آید .

بعد دویدم طرف بازار . ازدم کتابی که رد میشدم دلم مالش رفت . دود کتاب هم جاذب کرده بود . نگاهی به شعله آتش انداختم و به سیخ های کتاب که مشهدی علی زیورو شان میکرد و به مجتمعه پراز تربچه و پیازچه که روی ییشوخان بودو گذشت . چلویی هیچ وقت اشتهاي مرا تیز نمیکرد . با پشت دریهاش و درهای بسته اش . انگار توی آن بجای چلو خوردن کارهای بد میکنند . دکان آشی سوت و کور بود و دیگر بیارنداشت . حالا دیگر فصل حلیم بود و ناهار بازار دکان آشی صبحها بود صحنه های سرد سوز دار جلوی

عقب عمو و داشتیم بطرف خانه میرفتیم که آن اتفاق افتاد.
در راه عموازم پرسید بابام جواز سفرش را تجدید کرده بانه. ومن نمی-
دانست. هر وقت بابام میخواست سفری به قم یا قزوین بگند این عزا را
داشتیم. جوازش را میداد بمن میبردم پهلوی عمو واو لابد میرد کمیسری
ودرستش میکرد. این بود که باز عمو پرسید امروز رئیس کمیسری بخانه
مان نیامده! گفتم نه. رئیس کمیسری رامی شناختم. یکی دوبار اول صحبت
که میرفت مدرسه در خانه مان با او سینه به سینه شده بود، مثل اینکه از مرید
های بابام بود. هر وقت هم میآمدند در منتظر نمیشدند را باز میکرد و بالله
میگفت و یار است میرفت سراغ اطاق بابام.

بخانه که رسیدم عمورت پیش بابا من دیگر منتظر نشدم یک کله رفت
پای سفره که مادرم فقط یک گوش اشرا برای من باز گذاشت بود. از بادمجانهای
که باقیمانده بود پیدا بود خودش چیزی نخورد. هر وقت بابا بام حرفش میشد
همین طور بود. ناهارم را بعجله خوردم و راه افتادم. از پشت در اطاق
بابام که میگذشتم فربادش بلند بود و باز همان «زنديقه» و «ملحد» ش را
شنیدم. لابد بهمان یار و فحش میداد که کاغذ را فرستاده بود. خیلی دلم می
خواست سری هم به پشت بام بز نم و یک خرد کفترهای اصغر آقا را تماشا کنم
اما هوا ابر بود و لابد کفترها رفته بودند جا و تازه مدرسه هم دیر شده بود
یعنی دیر شده بود اما وضع من جوری بود که باید زودتر میرفتم. بله دیگر
سر همین قضیه شلوار کوتاه. آخر من که نمیتوانستم با شلوار کوتاه بروم
مدرسه. پسر آقای محل! مردمچه میگفتند، واگر بابام میدید؟ از همه اینها
گذشته خودم بدم میآمد. مثل این بچه های قرتی که یشانهای هم شده بودند
و سوت هم بگرد نشان آویزان میکردند و «شلوار کوتاه کلاه بره...» بله دیگر
هیچکس از ملک خوش نمیآید. و همین جوری شد که آخر ناظم از مدرسه
بیرون کرد که «بابا شلوارت را کوتاه کن بابر و مکتب خونه». درست او ایل
سال بود. یعنی آخر های مهر. ومادرم همانوقت این فکر بکله اش زده بچه های
شلوارم از تود کمه قابلمه ای دوخت و ماد کی آنرا هم دوخت به بالای شلوارم.
و باز هم از تو. و یاد داد که چطور دم مدرسه که رسیدم شلوارم را از تو
بزن بالاود کمه کنم و بعد هم که در آمدم بازش کنم و بکشم پایین. همینطور
هم شد. درست است که شلوارم کلفت میشد و نمی توانستم بدم؛ و آنروز هم

دکانش یک بره درسته و پوست کنده و سطیک مجمعه قوز کرده بود و گردنش
به کنده درخت میماند. و روی سکوی آن طرف یک مجتمعه دیگر بود پر از گندم
و یک گوشکوب بزرگ - خیلی بزرگ - روی آن نشانه بودند. فایده نداشت
باید زودتر میرفتم و عمودا خبر میکردم و گرنهاز ناهار خبری نبود.

آخر بازار چه سر پیچ یک آشپز دوره گرد دیگر آش رشته اش را میان
باهاش گرفته بود و چمیک زده بود و مشتریها آش راهورت میکشیدند. بیشتر
عمله ها بودند و کلاه نمی هاشان زیر بغل هاشان بود. ته بازار ارسی دوزها
دلم از بوی چرم بهم خورد و تندر کرد و بیچیدم توی تیمچه. اینجا دیگر هیچ
سوز نداشت. گوشایم داغ شده بود. و زیر پافرش بود از پوشال نرم. و
گوش و کنار تا دلت بخواهد تخته ریخته بود. و چه بوی خوبی میداد! آرزو
میکردم که سه تا از آن تخته ها را میداشتم تا طایقه ام را تخته بندی میکرم.
یکی را برای کتابها - یکی را برای خرد ریزها و آخری را هم بالاتر از
همه میکویید برای خرت و خود تهایی که نمیخواستم دست خواهرم بهشان برسد
و اینهم حجره عمو. اما هیچکس نبود. دم در حجره یک خرد با پیاشدم و
دور خودم چرخیدم که شاگردش نمیدانم از کجا در آمد. مر امیشناخت. گفت
عمو توی پستوناهار میخورد. یک کله رفت سراغ یست. منقل جلوی رویش بود
وعبا بدوش روی پوست تختش نشسته بود و داشت خورش فسنجهان با پلو
میخورد. سلام کردم و قضیه را گفتم. و همانطور که او ملچ ملچ میکردد استان
کاغذی را که آمده بود خود فی را که بابام به مادرم گفت بود همه را برایش
گفتم. دو سه بار «عجب! عجب!» گفت و مرانشان دور روی یک تکه نان یک
فاسق فسنجهان خالی ریخت که من بلعیدم و بلند شدم. عمو عبايش را از
دوش برداشت و تا کرد و گذاشت زیر بغلش و شبکلاهش را توی چیزش تیاند
و از در حجره آمدیم بیرون. نمیدانستم چرا این کار را میکند. پارسال توی
همین تیمچه جلوی روی مردم یک پاسبان یغه عمومیم را گرفت که چرا کلاه به
دار سر نگذاشته. و تا عبايش را پاره نکرددست ازو بر نداشت هیچ یادم
نمیرود که آنروز رنگ عمومی کچ سفید شده بود و هی از آبرو حرف میزد و
خداو پیغمبر را شفیع میآورد. اما یار و دستش را انداخت توی سوراخ جا
آستین عبا و سر تاسی جرش داد و میچاله اش کرد و انداخت و رفت. آنروز هم
درست مثل همین امروز نمیدانم چه اتفاقی افتاده بود که بابام مر افراستاده بود

ومن یادم افتاد که وقتی کلاس اول بودم چقدر از سروکول همین توب بالارفته بودم و با شیرهای روی دوش بازی کرده بودم ولای چرخهایش قایم باشک کرده بودیم و روی حوض آن طرف ترش که وسط کاجهای بلند میدان ارک بود سنگ پله پله کرده بودیم . سنگ روی آب سبز حوض هفت پله هشت پله میرفت . حتی ده پله . و چه کیفی داشت ! و چایی امرا با یک تکه سنگ ک هورت کشیدم .

- حالا بیایه کاردیگه بکن ننه . ورش دار بیر دم کمیسری از زیر قنداق تفنک درش کن .

- مادرمگه این روزها میشه اصلا طرف کمیسری دفت ؟ خدابدور !

- خوب ننه چرانمیدی شوهرت بیره ؟ سه دفعه از زیر قنداق تفنک درش کنه بعدهم یه گوله نیات بدیه به صاحب تفنک .

و داشتند بحث میکردنند که صاحب تفنک دولت است یاخود با سبانها که من چایی دوم راه رسر کشیدم و رفتم سراغ دفتر چه تمبرم . هنوز به صفحه برج مار پیچ نرسیده بودم که صدای مادرم درآمد :

- ننه قربون شکلت برو ، دو سه تا بغل هیزم بیار پای حموم . بدو باریکلا فیشی کردم و دفتر را ورق زدم انگار نه انگار که مادرم حرفی زده .

این بار خواه رم بصدای درآمد که :

- خجالت بکش پسر گنده . میخوای خودش بر هیزم بیاره ؟ پرک از سر و روی خودت هم بالامیره . تو که حرف گوش کن بودی .

این حمام سرخانه هم عزایی شده بود . ازو قتی توی کوچه چادر را از سر زنهامیکشیدند بایام تصمیم گرفته بود حمام بسازد و هفت ای هفت روز دودو مدی داشتیم که نگو . و بیوش این بود که همه زنهای خانواده می آمدند . و بدتر اینکه هیزم آوردنش بامن بود . ازته زیر زمین آن سر حیاط باید دست کم ده بغل هیزم می آوردم و میریختنم پای توں حمام که ته مطبخ بود . دست کم دو روز یک بار . درست است که ازو قتی حمام راه افتاده بودمن از شر حمام رفتن با بایام خلاص شده بودم که هر دفعه میداد سر مرما مثل خودش از ته تیغ می انداشتند و پوست سرم رامیکشندند . اما بایین درد سرش نمی ارزید . هر دفعه هم یکی دو جای دستم زخمی میشد . شاخهای هیزم کج و کوله بود و پراز تریشه و بایداز تلبار هیزمها بروم بالا و دسته از رویش بردارم و گرنه داد بایام در می آمد که باز

که سرشر طبندی باحسن خیکی توی حوض مدرسه پریدم آب لای پاچه ام افتاد و بف کرد و بچه هادست گذاشتند به مسخر گی ؛ اما هر چه بود دیگر ناظم دست از سرم برداشت . بهمین علت بود که سعی میکردم از همه زود تر بروم مدرسه و از هم دیر تر دریایم زنگ آخر را که میزدند انقدر خودم را توی مستراح معلم میکردم تا همه میرفتند و کسی نمیدید که با شلوارم چه حقه ای سوار کردم . با اینحال بچه ها فهمیده بودند گرچه کاری باین کار نداشتند از همان سر بند اسمم را گذاشتند بودند « آشیخ » که اول خیلی او قاتم تلغی شد اما بعد فکرش را که میکردم میدیدم زیاد هم بدنیست و هرچه باشد خودش عنوانی است و از « شلی » که بهتر است که لقب مبصرمان بود .

در مدرسه که رسیدم خیس عرق بودم . از بس دویده بودم . مدرسه شلوغ بود و ناظم توی ایوان ایستاده بود و با شلاق به شلوارش میزد . نمیشد توی دلان مدرسه شلوارم را بالا بزنم . همان توی کوچه داشتم این کار را میکردم که شنیدم یکی گفت :

- خدا لعنتون کنه . بین بچه های مردمو بچه های در در سری اند اخته ان !

سرم را بالا کردم . زن گنده ای بود و کلاه سیاه به پهنه بسر داشت و زیر کلاه چارقد بسته بود و دسته های چارقد را کرده بود توی یخه روپوش گشاد و بلندش . فکر کردم « زنی که چکار بکار مردم داره ؟ » و دویدم توی مدرسه .

*

عصر که از مدرسه بر گشتم خواه بزرگم با بچه شیر خوره اش آمدند بود خانه ما . خانه شان توی یکی از پسکوچه های نزدیک خودمان بود . روز هم می توانست بیاید و برود . سرو گوشی توی کوچه آب میداد و چشم آجانها را که دور میدید - بدو می آمد . سرش را بایک چارقد قرهز بسته بود . لابد باز آمده بود حمام . بچه اش وق میزد و خووصله آدم را سرم ببرد . و مشهدی حسین مؤذن مسجد هی می آمد و میرفت و قلیان و چایی می برد . لابد بایام مهمان داشت . مادرم چایی مرا که میریخت داشت بخواه رم می گفت :

میدونی ننه ؟ چله سرش افتاده . حیف که توپ مرواری روسه به نیست کرده ن . و گنه بچه رو دودفه که از زیر ش در میکردنی انتگار آبی که رو آتیش بریزی .

چرا شاخه‌ها را از زیر کشیده‌ای.

سراغ هیزمها که رفتم مرغها جیغ و داد کنان در رفتند. هوا کیپ گرفته بود و مرغها خیال کرده بودند شب شده است و زودتر از هر روز رفته بودند جا. دسته دوم را که می‌چیدم یک موس از دم پایم در رفت و دوید لای هیزمها القدر کوچولو بود که نگو. حتی بچه بود. رفتم ابیر را آوردم و مدتی ور رفتم شاید در شیاورم اما فایده نداشت. این بود که ول کردم و دو باره رفتم سراغ هیزمها. دسته چهارم را که بردم در کوچه صد اکرد. لابد مشهدی حسین بود و میرفت در راه بازمی‌کرد. محل نگذاشتم و هیزمها را بردم توی مطبخ. خواهرم داشت نبات داغ درست می‌کرد و مادرم چرا غها را نفت می‌ریخت. هرا که دید گفت:

- نه مگه نمی‌شونی؟ بدو در رو واکن. مشهد حسین رفته مسجد. فهمیدم که لا بد بایام باز نمی‌خواسته برود مسجد - هوا داشت تاریک میشد که رفتم دم در یک صاحب منصب بود و دنبالش یک زن سر واژ. یعنی چارقد بسر. همسن‌های خواهر بزرگم. چارقد کوتاه‌گل منگلی داشت. هیچ‌زنی با این ریخت توی خانه‌مان نیامده بود. کیف بددشت داشت و نوک پنجه راه میرفت. سلام کردم و رفتم کنار. هردو آمدند تو. روی کول صاحب منصب دو تا قبه بود و من نمی‌شناختم. یعنی چکار داشت؟ اول شب با این زن سرواز؛ صبح تا حالا توی خانه‌مان همه‌اش اتفاقات تازه می‌افتد. یک دفعه نمی‌دانم چرا ترس بر مدادشت. امادلان تاریک بود و ندیدند که من ترسیده‌ام. نکند باز مشکلی برای جواز عمامة بایام پیداشده باشد؟ شاید بهمین علت نه امروز ظهر مسجد رفته مغرب؟ در راه همان طور باز گذاشتمن و دویدم تو بمادرم خبر دادم. چادرش را کشیدم سر و آمددم دلان و سلام و علیک واحوال پرسی و صاحب منصب چیز‌هایی بمادرم گفت که فهمیدم غریبه نیست. خیال راحت شد. بعد صاحب منصب گفت:

- دختر مادرست شما سپرده. من هیزم خدمت حاجی آقا.

مادرم بادختر، رفتند تو و من جلو افتادم و صاحب منصب را بردم دم در اطاق بابا. بعد هم آمدم چایی بردم. گرچه بایام دستور نداده بود. امام‌علوم بود که به همان آشنا باید چایی داد. چایی را که بردم دیدم عموماً آنچه است و دئیس کبیری هم هست و یک نفر دیگر. بازاری مانند. همه دور کرسی نشسته

بودند. عموبهل دست بایام و آنای دیگر هر کدام زیر یک پایه. چایی را که می‌گذاشم صاحب منصب داشت بلفظ قلم حرف میزد:

- بله حاج آقا. متعلقه خودتان است ترتیبیش را خودتان بدهید. که آدم بیرون. دیگر متعلقه یعنی چه؟ یک امروز چند تالفت تازه شنیده بودم! مادرم که سوادش را نداشت. اگر بایام حالت سر جا بود یاسرش خلوت بود میرفتم از ش می‌پرسیدم. همیشه ازین جور سوال‌باخوشش می‌آمد. یا وقتی که قلم نیز برای مشق درشت میدادم بتراشد. من هم فهمیده بودم. هر وقت کاری باهش داشتم یا پولی از ش می‌خواستم بایکی ازین سوال‌ها میرفتم بیشش یا بایک قلم نوک شکسته. بعد گفتمن بروم بیسم دیگر این زنکه کیست.

مادرم پایین کرسی نشسته بود و اورا فرستاده بود بالا سرجای خودش یک جفت کفش پاشنه بلندم در بود. درست مثل یک آدم لذک دراز که وسط صفح نشسته نماز جماعت ایستاده باشد. یک بوی مخصوصی توی اطاق بود که اول نفهمیدم. اما یک مرتبه یادم افتاد. شیشه بویی بود که معلم و رزمان میداد بخصوص اول صبح‌ها. بله. بوی عطر بود. از آن عطرها. لب‌هایش قرمز بود و کنار کرسی نشسته بود و لب‌لحف راروی پاهایش کشیده بود. من که از دروارد شدم داشت می‌گفت:

- خانوم امروز مراجعت کار کرده؟
خواهرم گفت: - نه خانوم جون. همینه که دلش دردمیکنه. گفتمن نبات داغش بدم شاید اتفاقه کنه. اما انگار نه انگار.

و مادرم پرسید: - شما خودتون چند تابچه دارین?
زنکه سرش را انداخت زیر و گفت: اختیاردارین. من درس می‌خونم
- چه دررسی؟
- درس قابل‌گی.

و سرش را تکان داد و خندید. مادرم رو کرد بخواهرم و گفت:
- پس نه چرام عطلى؟ پاشو بچه کت رو نشون خانوم بده. باشونته تا من برم و اسه‌شون چایی بیارم.

و بلندش رفت بیرون. من دفترچه تمبرم را از طاقچه برداشتمن و همان‌جور که یخودی و روش میزدم مواطن بودم که خواهرم قنداق بچه راروی کرسی



باز کرد وزنکه دو سه شکم بچه را دست مالید که مثل شکم ما هیهای
با بام سفید بود و هنوز حرفی نزد بود که فریاد با بام از اطاق خودش بلند شد
مرا صدا میکرد . دفترچه راتوی طاقچه برآند و ده بدو . مادرم داشت از
پشت در اطاق با بام بر می گشت . گفتم :

- شما که او مده بودین چایی بیرین و آسه مهمن !
- غلط زیادی نکن ؟ ذلیل شده !

ورقتم توی اطاق با بام . چایی می خواست و باید قلیان را بیرم تازه
چاق کنم تا استکانهار اجمع کنم و قلیان را بردارم شنیدم که داشت داستان جنک
عمر و عاص را بالشکر روم می گفت . میدانستم . اگر یک اداری پهلویش بود
قصه سفر هندرامی گفت . واگر بازاری بود سفر های کربلا و مکه اش را . و
حالا دوتانشان بکول توی اطاق بودند . آمدم بیرون چایی بردم و بر گشتم
قلیان راهم که مادرم چاق کرده بود بردم . با بام آنجار سیده بود که عمر و عاص تک
و تنها اسیر رومی هاشده بود داشت در حضور قیصر روم نطق می کرد . حوصله اش
رانداشتم . حوصله این راهم نداشتم که بروم اطاق خودمان ولنک و پاچه شاشی
بچه خواهرم را تماسا کنم . از بوی آن زنکه هم بدم آمده بسود که عین بوی
علم و رزش مان بود . این بود که آمدم سر کوچه . اما از بچه ها خبری نبود . لابد
منتظر من نشده بودند و رفتے بودند . غروب بغروب سر کوچه جمع میشدیم و
یک کاری میکردیم . هیر فیلم سرخیا بان و به تقیید آجانها کلاه نمی عمله هارا
از سر شان می قاییدیم و دستش ده بازی میکردیم یا توی کوچه بغل خانه خودمان
جفتک چار کش راه می انداختیم یا فیلم هامان را باهم رد و بدل میکردیم . یا
یک کاردیگر . ومن خیلی دلم می خواست گیرشان بیاورم و تاززانی را که
همان روز عصر توی مدرسه بایک قلم نیز خوش تراش عوض کرده بود نشانشان
به هم . با خنجر کمرش وطنایی که بغل دستش آویزان بود و یک دستش دم
دهانش بود و داشت صدای شیر درمی آورد . اما هیچ کدامشان نبودند . چه
کنم چه نکنم ؟ همان جاده در گرفتم نشستم . بتماشای مردم . دیدنی ترین چیزها
بود . صدای « خود خدا » از ته کوچه می آمد که لا بد مثل هر شب یواش یواش
قدم بر میداشت و عصایش روی زمین می سرید و سر ش با آسمان بود و بجای هر
دعوا و استغاثة دیگری مرتب می گفت « یاخود خدا » و همین جور پشت سرهم .
و کشیده . بوی هم آمدور دش . توی لا و کش چیزی بینانبود . اما اودادش را

میزد . یک زن چادر تمازی سر ش را از درخانه رو بروی در آورد و نگاهی توی
کوچه انداخت و خوب که هر دو طرف را پایید دوید بیرون و بدورفت سه تا
خانه آنطرف تر - در را هل داد که برود تو اما در بسته بود . همان
جور که تندتند در میزد سر ش را هم باین ور و آنور میگرداند . ها بقدر باز
شد و داشت می تپید تو که یک مرتبه شنیدم :

- هوپ ! گرفتش .

ابوالفضل بود . سرم را بر گردانم . داشت توی دستش دنبال چیزی
میگشت و میگفت :

- آپ پدر سوخته ! خوب گیرت آوردم . مرغ و مسما .

ها تاریک تاریک بود و نور چراغ کوچه رمقی نداشت و من نمیدانم
در آن تاریکی چطور چشم میگشها را میبینید . و آنهم در این سوز و سرما
شاید خیالش رامیگردد همسایه دو تا خانه آنطرفت را بود . مدتی بود عقلش
کم شده بود . صبع تاشام دم درخانه شان می نشست و میگشت میگرفت و میگفتند
می خورد . اما من نمیدم بودم . بنظرم فقط ادایش را درمی آورد و حرفش را
میزد که « باهات یک فسنجون حسابی درست می کنم ». یا « دیروز یه میگش
گرفتم قدیمه گنجشک ». یا « نمیدونی رونش چه خوشمزه اس ». او ایل امر
وسیله خوبی بود برای خنده . و یکی از بازیهای عصرمان سر بر سر او گذاشتن
بود . اما حالا دیگر نمی شد بهش خنده . زنش خانه مارختشویی میگردد .
روزی یک بار . و می گفت مرتب کتکش میزند و بیرون ش می کند . امامه بینند
خدا را خوش نمی آید و باز غذا ایش را درست میکنند . گفتم بروم دو کلمه باهاش
حرف بزنم . و رقمن . گفتم :

- ابوالفضل چه مزه ای میداد ؟

گفت : مزه گندوم شادونه . نمیدونی ؟ قد یه گنجشک بود .

گفتم : نکته خیالات ورت داشته ؟ تو این سرمه میگش کجا پیدامیشه ؟

گفت : به ! تو کجا شود بیدی ؟ من و ردمی خونم خودشون میان . صبر کن .

و دست کرد توی جیب کت پاره اش و داشت دنبال قوطی کبریتی می گشت

که میگشها ایش را توی آن قایم می کرد که دیدم حوصله اش راندارم . دیگر
چیزی هم نداشتم بهش بگویم . بلند شدم که بر گردم خانه . که در خانه همان
صدای کرد و از همان جا پشم افتاد به صاحب منصب و دخترش که داشتند درمی

آمدند . لابد خیلی بدمیشد اگر مرا با ابوالفضل دیوانه میدیدند . فوری تپیدم پشت ابوالفضل و قایم شده بودم که بفکر مرسید «چرا همچی کردی ؟ او نا ابوالفضل رو کجامی شناسن ؟» اما دیگر دیر شده بود واگرددم آمدم و مرا میدیدند بدتر بود . وقتی از جلوی ابوالفضل گذشتند دختره داشتم گفت :

— آخه صیغه یعنی چه آقاجون ؟

صاحب منصب گفت : همه شواسه دو ساعته دختر جون . همینقدر که باهش بری مهمونی ...

— آهان گیرش آوردم . یا بین چه گنده س !

ابوالفضل نگذاشت باقی حرف صاحب منصب را بشنوم . یعنی از چه حرف میزدند ؟ یعنی قرار بود دختره صیغه باشم بشود ؟ برای چه ؟ ... آهاه ... آهاه ... فهمیدم .

نگاهی بقوطی کبریت انداختم که خالی بود . امادیگر حوصله نداشتم دستش بیندازم . بر گشتم خانه . در باز بود و در تاریکی دالان شنیدم که عمو می گفت :

— عجب ! خیلی یه ها ! عجب ! دختر ناب سرهنگ ...

صدای پای من حرفش را برید . نزدیک که شدم رئس کمیسری راهنمایی بیخودی سلامی بهشان کردم و یکراست رفتم توی اطاق خودمان . خواهر بزر گم رفته بود . مادرم توی مطبخ می بلکید . و بازدود ودم حمام راه افتاده بود خیلی خسته بودم . حتی حوصله نداشتم منتظر شام بمانم . رختم را کندم و تپیدم زیر کرسی . بوی دود ته دماغم را می خاراند و توی فکر ابوالفضل بودم و قوطی کبریت خالی اش و کشفي که کرده بودم که شنیدم عمو گفت :

— آهای جاری . بلا از بغل گوشت گذشت ها ! نزدیک بود سرپیری هو و سرت بیاریم .
عمو مادرم را جاری صدامی کرد . عین ذن عمو . و صدای مادرم را شنیدم که گفت :

— این دختره رومیگی میز عمو ؟ خدا بدور ! نوک کفشش زمین بود باشه اش آسمون .

و عمو گفت : — جاری تخته های روحوضی را نمی ذارین سرد شده ها !



فردا صبح که رفتم سر حوض وضو بگیرم دیدم در اطاق باشام قفل است . ماهیها هنوز ته حوض خواهید بودند . اما پولک های رنگی توی پاشوره ریخته بود . گله به گله و تک و توك . یک جای سنگ حوض هم خونی بود . فهمیدم که لابد باز باشام رفته سفر . هر وقت میرفت قم یا قزوین در اطاقش را قفل میکرد . و هر شب که خانه نبود گر به هاتلافی مراسمه هایش درمی آوردند . وقتی بر گشتم توی اطاق از مادرم پرسیدم :

حاج آقا کجا رفته ؟

نمیدونم ننه . کله سحر رفت . عموم می گفت می خاد بره قم . و چایی که می خوردم برای هر دو ما گفت که دیشب کفترهای اصفر آقا را کرویی دزد برد . که ای داد بیداد ! بدورو فتم سریشت باش . حالا که باشام رفته بود سفر و دیگر مانعی برای رفت و آمد با اصغر آقا نداشتم ! همچه اوقاتم تلغی بود که نگو . هوا ابر بود و همان سوز تندا می آمد . لانه ها همه خالی بود و هیچ صدایی از باش همسایه بلند نمی شد و فضله کفترها گله به گله سفیدی میزد . (۱)

جلال-آل احمد



(۱) (نقل این قصه هرجا و بهر صورت ممنوع)

آری ،

و من با چشمان خویش سیبلی کوها
را نگریstem که در قفسی آویخته بود ؛
و آنگاه که کودکان فریاد بر میداشتند :

« سیبلی چه می خواهی ؟ »

پاسخ می داد :

« می خواهم بصیرم . »

از « سرزهین ویران » الیوت
شهری برای پاند .

درایالت ایداھو (۱) امریکا بدنیا آمد . سال ۱۸۸۵ .

از را وستون لومیس پاند (۲) نخستین مجموعه شعرش Lum Spento
رادریست و سالگی هنگامیکه در ایتالیا گرسنگی می کشید چاپ کرد . سال
بعد به انگلستان آمد و تا سال ۱۹۲۰ در انگلستان ماند . در این فاصله این کتاب ها
را به چاپ رساند : Exultation و Personae (۱۹۰۹) و ۱۹۱۱ .

و سال بعد Conzoni و Ripostes را .

در سال ۱۹۱۴ نخستین جنگ شاعران ایمازیست (۳) را با هم کاری
ریچارد آلدینگتون (۴) و اج . دی . (۵) منتشر می کند . این سه شاعر
با آنکه در پاره ای از موارد اختلاف نظر داشتند در این سه مورد توافق
کرده بودند :

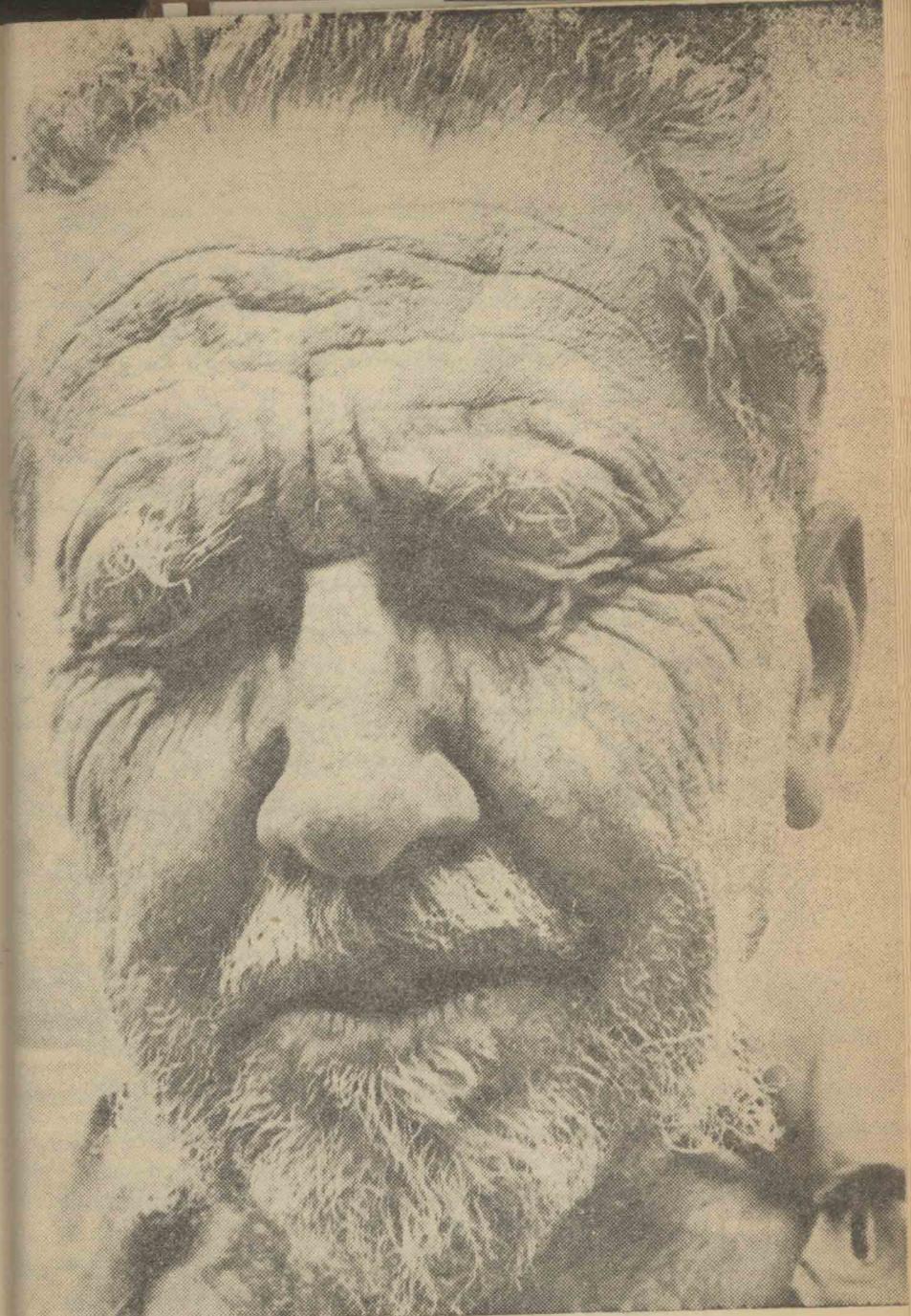
Idaho. - (۱)

Ezra Weston Loomis Pound. - (۲)

Imagist. - (۳)

R. Aldington. - (۴)

H.D. (Hila doolittle.) - (۵)



از را پاند

در ۱۹۱۶ Quia Pauper Amavi Lustra ۱۹۱۶ و در

Hugh Selwyn Mauberley ۱۹۲۰ از او بچاپ رسید. در این سال به پاریس می‌آید و تا ۱۹۲۴ معاشر روشنفکران سرگشته‌ایست که از همه سوی جهان، بخصوص امریکا—آزرده از محیطی عقیم و نامساعد—در پاریس گردآمده اند جو تردد اشتاین، ارنست همینگوی، شروود آندرسن و جون دوس پاسوس از آن جمله‌اند.

دیگر پاند قهرمان جوانان عصر خویش است. دانش و سیعی که داشت و عطش و افرش برای آموختن تازه‌ها و گستاخی طنز آلودش در تقدور بیان تأثیری شگفت‌آور در شعر ای هم‌عصر خود می‌گذارد. تی. اس. الیوت (۱) و گروه شاعران جوان معتقد بودند که نمی‌توانند هیچ اثری—بی‌آنکه نشانه‌ای از پاند در آن دیده شود—بوجود آورند. شعر هایشان را به نظر او می‌رسانند و شاهکارهایشان را به او تقدیم می‌کنند.

نفوذ پاند آن چنان است که همینگوی در سال ۱۹۲۵ یک جا در باره‌ی او نوشته است:

«پاند شاعر بزرگیست که تنها یک پنجم از وقت خود را صرف شعر ش می‌کند، بقیه اوقات او صرف پیش بردن هنری و مادی دوستانش است. که بدفاعشان بر می‌خیزد. در مجلاتشان می‌گمارد. از زندانشان بیرون می‌کشد. پول قرضشان می‌دهد. مقاله در باره‌شان می‌نویسد. ناشرین را وداده به چاپ کتاب‌های آنان می‌کند. از اتحاد بازشان می‌دارد...» و از این گروه‌اند جیمز جویس (۲) و گودویه بزسکا. (۳)

شاید هیچ شاعری به اندازه پاند در معرض ستایش و نیز سرزنش نبوده است. بطور کلی در باره‌ی او دو عقیده‌ی متضاد وجود دارد: به عقیده طرفدارانش وی یکی از اساطیر مسلم شعر معاصر است که بر همه‌ی شاعران امروزی کم و بیش تأثیر گذارده است.

اما به عقیده مخالفین، ارزش پاند چیزی بسیار کمتر از ارزش امروزی اوست.

Thomas Stearn Eliot. (۱)

James Joyce. (۲)

Goudier Brzeska. (۳)

۱- پرداخت مستقیم به « موضوع »؛ چه ذهنی و چه عینی.

۲- احتراز مطلق از بکار بردن کلماتی که به بیان مقصود کمک نمی‌کند.

۳- صورت بخشیدن به وزن بر پایه‌ی موسیقی کلمات نه بر اساس جایگزینی میزان عروض.

در مورد ایماز پاند در یک جا می‌نویسد:

«ایماز چیزیست که در یک آن گرهی (۱) از احساس و تعلق ایجاد می‌کند. این گره‌آنی به ذهن احساس آزادی ناگهانی می‌بخشد، احساس آزاد از زمان و مکان؛ احساس رشدی ناگهانی که در برابر شاهکارهای بزرگ هنری در خود می‌یابیم. و بهتر است آدمی در زندگی تنها یک «ایماز» عرضه کند تا مجلاتی بیشمار.»

از آن رو که اندیشه پاند دائمًا در تغییر است بزودی از این شاعران کناره‌می‌گیرد و بعد ازاو مدیریت انجمن شاعران ایمازیست رالمی لایل (۲) شاعره امریکائی که در آن وقت در انگلستان بود بعده می‌گیرد. (۳)

Complex. - (۱)

(۲)- Amy Lowell (۱۸۷۴-۱۹۲۵)

(۳)- در بین شاعران ایمازیست علاوه بر اهمی لایل. اج. دی و جان گولد فلچر J. G. Fletcher (۱۸۸۶-۱۹۵۰) شاعران امریکائی، چند شاعر انگلیسی نیز دیده می‌شود. اصول نظرات این شاعران چنین است:

۱- بکاربردن زبان مکالمه و لی بحای لغات تزئینی باید لغات صحیح بکاربرد.

۲- جستجوی اوزان تازه و لی نه شعر سپید.

۳- اختیار کامل در انتخاب موضوع.

۴- «تمرکز فکر» ریشه و ذات شعر است.

۵- ساده بودن. شعر نباید بصورت کلیاتی مبهم باشد، حتی اگر این کلیات مسائلی دل انگیز باشد. که نکته اخیر مورد مخالفت شدید پاند و هم فکران اوست.

نباید تصور کرد که هنر شعر آسانتر از موسیقی است یا می‌توانی اهل هنر را از شعر خود راضی کنی نی آنکه افلا رنجی را که یک نوازنده متوسط در فراگرفتن موسیقی متholm شده، دیده باشی.

از راپاند در سال ۱۹۲۴ به ایتالیامی رو دو سرودها (۱) را بوجود می‌آورد. نخستین سی سرود (پیش نویس‌ها) Drfats در فاصله سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۲۵ نوشته شده، در فاصله ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۶ چهل و یک سرود از او بچاپ می‌رسد. بچاپ می‌رسد و در فاصله ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۶ چهل و یک سرود از او بچاپ می‌رسد. سرودهای پاند را چنین تعریف کرده‌اند (۲) : «... همچون قطعات گوناگون از ترجمه، حکایت‌های تاریخی، اقتباس، بحث‌های اقتصادی و توصیفات تغزیلی، با استفاده از آثار کلاسیک یونان و لاتین، فرانسه قرون وسطی، رنسانس ایتالیا، انگلستان جدید و آمریکا...».

«آدمهای (۳)» پاند ترکیبی از خدایان و قهرمانان و شرای قدیم، حکماء چین، شهزادگان، اسقفان و بزرگان و سیاست پیشگان ایتالیاست.

شاید رنج همیشگی پاند گریز او از زمان، و اصرارش در نمایش پوچی دنیاگیری که ارزش‌های کهن را زیر پانه‌ده است اور ابهاستایش جهان‌گشایی فاشیزم سوق می‌دهد و او را و میدارد که بسال ۱۹۳۹ از رادیوی رم درستایش فاشیزم زبان بگشاید.

برخی از آثار غیرشعری (۴) پاند نماینده این طرز فکر اوست:

(۱) Cantos : اشعار بلند.

E . Drew & . L . Sweeney : Direction in Modern Poetry

(۲) Characters .

(۳) آثار دیگر پاند عبارت است از: ترجمه‌هایی از Cavalcanti (۱۹۱۴). آثار دیگر پاند اشعار چینی (۱۹۱۵) بنا به گفته‌تی اس. الیوت Cathay: ترجمه اشعار چینی (۱۹۱۵).

(۴) «پاند کاشف شعر چینی در زمان هاست». الفبای خواندن Abe of Reading (۱۹۳۴). مجموعه مقالات ادبی make it new (۱۹۳۴)، مقالات ادبی The spirit of romance (۱۹۳۷) Polite Essays

. The Great Digest and the unwobbling pivot D. D. Paige : The Letters of Ezra Pound (۱۹۵۱)

T. S. Eliot : Literary Essays of Ezra Pound .

ولی مسلم آنکه پاند شاعری بسیار تواناست که هیچ‌گاه حدی برای شعر نشناخته. همه‌چیز حتی فلسفه، اقتصاد و تاریخ می‌تواند برای اموال موضوع شعری باشد. پاپ‌شاری می‌کند که شعر باید بیش از حد مترافق، مبهم و حاوی معانی عمیق باشد. یا کجا نوشته است «ادبیات غنی از زبانی ساده و آسان تشکیل می‌شود که تادرجه توانایی اشباع از معانی عمیق باشد» (۱).

معتقد به وزن مطلق است. وزنی که نماینده احساس یاسایه احساسی است که با درنظر گرفتن موزیک داخلی کلمات بیان می‌شود. وزن شعر باید به درک مضامون آن کمک کند، طبیعی است که این وزن نباید معنی و شکل لغات یا صدای آنها را از بین بیند.

فرم راضوری می‌داند و معتقد است که برای یک شاعر ضروری است که از تمام قواعد شعری مطلق باشد.

در مورد شعر آزاد (۲) با نظر الیوت موافق است که می‌گوید: «برای شاعر یکه می‌خواهد اثری خوب بوجود آورده هیچ شعری آزاد نیست» ولی معتقد است که باید در هر زمینه‌ای کوشید و اگر در این زمینه شعری خوب ساخته شد قابل تصدیق است.

بنظر پاند یک شاعر جوان باید به این نکات توجه کند: پرداختن مستقیم به موضوع. صرفه‌جوئی در کلمات.

رعایت وزن به پیروی از موزیک داخلی کلمات.

البته این دستور همیشگی نیست. اصولاً هیچ را نباید دستوری همیشگی تلقی کرد بلکه نتیجه‌ایست که از دیرزمانی اندیشه بدست آمده و ممکن است که مورد توجه شاعری قرار گیرد.

هیچ‌گاه نباید به گفته نقادانی که خود هرگز اثر قابل توجهی بوجود نیاورده‌اند توجه کرد.

آنچه را که در نشرهای قوی گفته شده نباید در اشعاری متوسط عرضه کرد. نباید تصور کرد که می‌توان مردم را با قطعه قطعه کردن شری قوی و نمایاندن آن بصورت شعر فریب داد.

The American Treasury . Clifton Fadiman (P. 848) (۱)
Vers Libre (۲)

الفبای اقتصاد (۱۹۳۳) . راهنمای فرهنگ (۱۹۳۸) . یول برای
چیست ؟ (۱۹۳۹) ..

در ۱۹۴۵ او را به عنوان خائن به وطن بازمیگرداند اما پزشکان
هنگام محاکمه اش او را بیماری، روانی تشخیص می‌دهند و پاند دوازده سال
در بیمارستان سنت الیزابت؛ واشنگتن بستری می‌شود.

در این فاصله *Pisan Cantos* از او بچاپ رسید (۱۹۴۸) و جایزه
بالین (۱) به آن تعلق گرفت: داوران هنگام اعلام نتیجه نوشتند: «خیانت پاند
نباید این شبهه را برانگیزد که مقام شاعری وی ندیده گرفته می‌شود. وی
گرچه بعنوان خائن شناخته شده اما یکی از بزرگترین شاعران عصر خویش
است ... »

در بهار سال ۱۹۵۸ اعلام شد که پاند بیماری غیرقابل علاج اما بی
آزار است که می‌تواند آزاد باشد. ولی پاند اظهار داشت: «هر انسانی که
بنویس در امریکا زندگی کند دیوانه‌ای بیش نیست.» و ترجیح داد که به
ایتالیا باز گردد شود.

سخن کوتاه امریکا پاند را ب مجرم خیانت جنون آمیزش به زندان
کشید اما وی دیر زمانیست که شعر عصر خود را ب زندان کشیده است

سیر و س طاهباز

Ballingen Prize (۱)

منابع : بجز آنان که در پاورقی اشاره شد.

Literary Essays of Ezra Pound . Edited by T. S. Eliot

The Penguin Book of Modern American Verse –

Geoffrey Moore .

Literature And Western Man . J . B . Priestley

Observations . Richard Avedon and Truman Capote .

سرود یار بزرگ*

گفتار شمعون غیور Simon Zelote (۱) اندکی بعد از به
چهار میخ کشیدن مسیح:

آیا ما بهترین یاران را برای همیشه ازدست داده
بلاویان و چلپیايش سپرده‌ایم ؟

اورا که دوستدار قوی مردان رنج کشیده
و کشته‌ها و دریای بی کران بود ؟

در آن دم که گروه مردان برای بردن سرور ما آمدند
لب خنده‌اش تماشای بود ،

یار بزرگ ماختاب به آنان گفت «نخست اینان را روانه کنید !
ورنه شمارا نفرین خواهم کرد . . .

مارا از میان نیزه‌های بلند متقاطع به بیرون فرستاد
وزنگ خنده‌اش به طنین درآمد ،

و گفت « چرا هنگامی‌که به تنها بی
در شهر ره می‌سپردم دستگیرم نکردید ؟ »

* Ballad of The Goodly fere

(۱) : شمعون قانونی که همان شمعون غیور و یکی از جمله دوازده
حوالی بود و لفظ قانونی نه اینکه اشاره به موطن و مسقط الائوس او می‌باشد بلکه
لفظی کلدانی و اشاره بدغیوری او می‌نماید. قاموس کتاب مقدس ص ۵۳۰

آخرین بار که بر چلیپایش دیدیم
جام سرخ گون شراب را در کشیدیم .
یار بزرک لاوی یاوه‌ای نبود
بلکه انسانی از انسان‌ها بود .

اورا دیدم ، که صد مرد

بادسته رسماً نی آزاد به دن بالش می‌کشیدند .

وسرا بی رفیع و مقدس را
گنجینه و گروگان خوش می‌پنداشتند .

بگمانم در کتابی خواندم که اورا بچنگ نخواهند آورد ،
گرچه این سخن زیر کانه بود ؛
یار بزرک موش طومار هانبود
لیکن دریای بی کران را دوست داشت .

اگر گمان برند که یار بزرک را بدام افکنده‌اند ،
بزرگترین سبکسرانند .

یار بزرگمان گفت « بخش خواهم رفت
گرچه به سوی صلیب می‌روم . »

می‌گفت « مرا دیده‌اید که شلان و کوران را شفا می‌دادم ،
و مرد گان را جان می‌بخشیدم »
نکته‌ای فرا خواهید گرفت تا در همه چیز استاد شوید :
« اینکه چگونه شجاع مردی بالای صلیب جان می‌داد . »

یار بزرک پسر خدا بود

که از ما خواست تا برادرش باشیم .
او را دیدم که هزاران تن را به ماتم کشاند .
اورا بر فراز صلیب دیدم .

هنگامیکه میخ هارا فرو کوییدند فریادی بر نیاورد
و خونش گرم و آزاد بیرون تراوید ،
شهابهای آسمان شنگرف گون زبانه کشید
اما او هر گز فریادی بر نیاورد .

در تپه‌های جلیل

اورا دیده‌ام که هزاران تن را ماتم زده ساخت ،
همچنانکه با چشم ان سبز دریا گونش
آرام از میان آنها می‌گذشت ، ناله برمی‌آوردند .

همچون دریا که با بادهای عنان گسیخته و آزاد
تحمل سفر ندارد ،
بسان دریایی که در جنسیره (۱)
با ساختنی ناگهانی به ماتم کشاند .

یار بزرک سرور مردان بود ،
یار ، بادبودو دریا بود .
اگر گمان برندیار بزرگمان را کشته‌اند
سبکسران جاودا نهانند .

از هنگامیکه اورا به چلیپا کشیده‌اند
اورا دیده‌ام که شهدانگین می‌خورد .

(۱۹۰۹)

(۱) Genseret . مقاطعه‌ایست هلال آسادر طرف غربی دریای جلیل بعضی بر آنند که همان همواره‌ایست که به غویر معروف می‌باشد . طولش از سه الی چهار میل و عرضش کمتر از یک میل می‌باشد . از جانب مغرب به تپه‌های جلیل واژجانب جنوب به هجدل رسیده بواسطه های نهر های چندی آب یاری شود . قاموس کتاب مقدس ص ۳۹۷

نامه *

در آن زمان که هنوز موهايم را برييشانيم می ريختم
و در جلو خانه مان بازی می کردم و گل می چيدم
در حالیکه نی درازی را برای خود اسپی ساخته بودی بسویم آمدی
و در کنار صندلیم گشته و با گوجه های کبود بازی کردم.
و بعد ما بزندگی خود در دهکدهی چوکان Chokan ادامه دادیم:
دو موجود کوچک بدون تنفس و تردید ،

در چهارده سالگی ، سرورم ، با توازدواج کردم
شرمساری بمن اجازه خنده دین نداد.

سرم را بزیرانداخته بودم و به دیوار نگاه می کردم.
هزاران بار صدایم کردن ، اما من سر بر نگرداندم.

در پانزده سالگی چهره ام گشوده شد .
آرزویی کردم که غبار تنم با غبار تنت بیامیزد
برای همیشه و همیشه و همیشه .

چرا باید از نگاهات دور باشم ؟
در شانزده سالگی از من جدا شدی ،
و به کوتوبن Ku-to-yen به کناره رود بیچان رفتی .
پنج ماه از رفاقت می گذرد .
میمون ها در طبقه بالا صدای های غمین سرمی دهند .

وقتی بیرون می رفتی پایت را روی زمین می کشیدی
اکنون کنار در خزه های روییده اند که با خزه های قبلی سخت متفاوت است ،
و آن چنان در عمق زمین فرورفتند که پاکشان نمی توان کرد .

* The River Merchant's wife letter.

پائیز امسال بر گها زودتر شروع به ریختن کردند .
زوج پروانه ها که هنوز به همان رنگ زرد ماه اویاند .
در باغ غربی روی سبزه ها آزارم می دهند .

هر روز پژمرده تر می شوم
اگر تو از تنگه های رود کیانک Kiang بسوی من خواهی آمد ،
بیشتر آگاهم کن که من تا چوفوزا Cho-fu-sa به پیشوایت شتابم .

دختر *

درخت به میان دستهایم آمده است ،
شاخه از دستهایم بالا رفته است ،
درخت در سینه ام روییده است .
شاخه ها چون بازو ، از من به پائین گراییده است .

درخت تویی ،
بیچک تویی .
بنفسه تویی که بادر تو می وزد .

کودک بلند قامتی
و همی این ها در نظر مردمان جهان ابلهانه است .

(۱۹۱۳)

سوگواری مرزبان

بادغبارآلود ، از ابتدای خلقت ، به تنها ای
از فراز دروازه شمالی در وزیدن است !
درختان فرو می افتد و با فرار سیدن پائیز سبزه ها به زردی می گراید
و من از بر جی به بر جی می روم تا
پاسدار این سرزمین عقیم باشم :

کاخ دورافتاده ، آسمان و صحرای بی کران تنها مانده اند .
دیگر در این دهکده دیواری بر جانیست .

استخوانها را شبیم یخ زده به سپیدی مایل کرده است ؟
و درختان و علفها توده های بلند تشکیل داده اند ،

کدامین کس این کار کرد ؟
کدامین کس خشم آتش زای پرشکوه را بر انگیخت ؟
و کدامین کس لشکری از طبل و دهل فراهم کرد ؟
فرمانروایان وحشی .

بهار ثمر بخش به پائیز خون آشام بدل گشته است ،
و سیصد و شصت هزار مرد جنگی - در تمام امپراتوری آشوبی بپاسخته اند -

و غم چون باران فرومی ریزد .
غم می‌رود ، غم می‌ماند
و غم بازمی گردد .

هزارع همه تنها مانده اند ،
و دیگر هیچ فرزند جنگی در آنان نیست ،
دیگر هیچ مرد برای حمله یا دفاع
آمده نیست .

آه ، چسان می توانید غم درد آور دروازه ها را بدانید ،
در حالیکه نام ری هو کو Rihoku فراموش شده ،
و ما مرزبانان طمعه پلنگان شده ایم .

پیهمان

والت ویتمان Walt Whitman ، با تو پیهمان می بندم
دیر زمانی از تو متفرق بوده ام .
اینک چون فرزندی سالمند
- که پدرش خیره سری بیش نبوده . بسوی تو می آیم ؟
سالم اینک بدان حد رسیده که دوستی بیابم .

این تو بودی که شاخه ای تازه راشکستی ،
اینک زمان تراشیدن آن فرار رسیده است .
ما از یک شیره و یک ریشه ایم -
بگذار بین ما دوستی برقرار باشد .

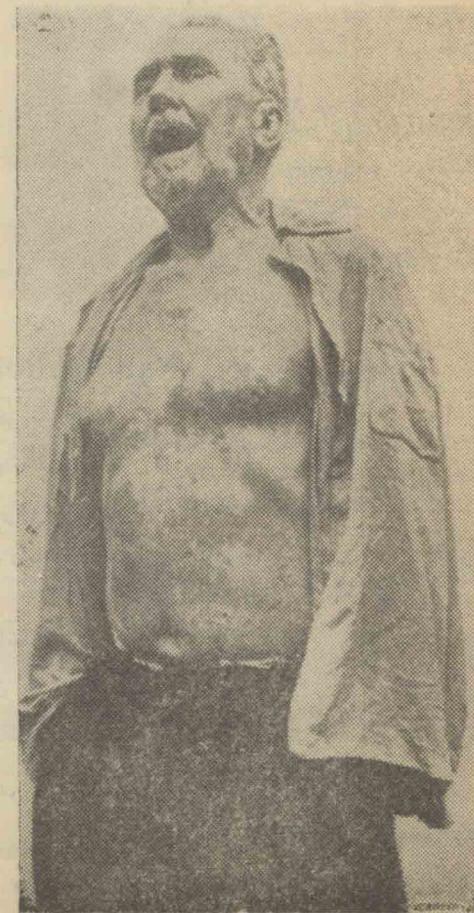
بداخلاتی

ما برای عشق و بیهودگی ترانه می خوانیم ،
هیچ چیز دیگر شایسته تصاحب نیست .

گرچه در سرزمین های بیشماری بوده ام ،
جز این چیز دیگری درزندگی نیست .

- گرچه کل برك های
سرخ از اندوه
می هیرند

دوستتر دارم که مشوقه ام
را در بر گیرم ،
تا کارهایی بزرگ را
که از تصور تمام مردم
بالاتر است
Hungary
به ثمر رسانم .



پاند

عکس :
از :

در اینکه خود ماشه را کشید یا ماشه خود کشیده شد جای تامل است. گرچه خیلی ها
می بینند یکی از این دو صورت را پذیرفتند. بهر حال **همینگوی** دیگر چیزی نخواهد نوشته
چه هنوزمی گویند چند هزار صفحه ای دیگر از او خواهیم خواند .
سه قصه ای که خواهد آمد دوتای آخری از «مردان بدون زنان» و آن دیگری از
برگردانده شده . The Hemingway Rea

از این نوشابه هامی آشامید. یک روز از خوردن هشت دسته ماسای (۱) خودداری کرد و فقط کمی تاگلی تلی خورد و یک گیلاس پو مو در و رو نوشید. این موضوع شیرهای بدراخیلی عصبانی کرد و یکی از ماده شیر ها که شروع ترین آنهابود و هیچ وقت نمیتوانست خون تاجر های هندی را ازموهای کنار لبیش باک کند، حتی وقتی که صورتش را به علفه امی مالید، با غرغر گفت « تو کی هستی که خیال می کنی آنقدر ازما بهتری؟ از کجا او مدی، با توان شیر پانچ خور؟ پس اینجراچی کارمی کنی؟ » و همه شیر ها بی آنکه بخندند غریبدند.

« پدرم تو شهر زندگی می کنه زیر برج ساعت واستاده و هزار تا کبوترو مواطلب می کنه، همشون مطیعشن. وقتی میبرن منه یه رودخونه صدامی دن. قصرای شهر با بام از همه قصرای افریقا بیشتره، رو بروی با بام چار تا سب بر نجی و اسداده که همشون یه پاشونو هوا کردن، و اسه اینکه از با بام می ترسن. تو شهر با بام مردم پیاده یا با قایق حر کتمی کشن و هیچ اسب راستی از ترس با بام نمیتونه وارد شهر شه .

ماده شیر شروع در حالیکه موهای کنار لبشو می لیسید گفت « بابت یه شیر دال (۲) بود »

یکی از شیرهای شرور گفت « تودروغ میگی، یه همچی شهری نیست ». یک شیر شرور دیگر گفت « یه تیکه از تاجر هندی بدین بن، این دسته ماسای تازه کشته شده .

شرور ترین ماده شیرها گفت « تو یه دروغگوی بی ارزش و بچه شیرهایی، که حالا می خوام بکشمت و بخورم، بالهاتو و همه تنتو ». این حرف شیر خوب بخیلی ترسوند چون چشمها زرد شیر ماده و دمشو که پائین و بالا می رفت و خونی رو که روی موهای کنار لبیش قالب شده بود می دید و نفسش رامی شنید که خیلی بد بود، چون شیر ماده هیچ وقت دندانهایش را مسواک نمی زد. از این گذشته زیر پنجه هایش تکه های گوشت تاجر هندی مانده بود.

Masai (۱)

Griffon (۲)

جانوری افسانه ای و بالدار با بدنش از شیر و سری از عقاب.

قصه شیر خوب

یه وقتی تو افريقا یه شیر خوب با بقیه شیر ها زندگی میکرد. بقیه شیرها، شیرهای بدی بودن و هر روز گورخرها و جونورهای وحشی و همه جور بزهای کوهی رومی خوردن. شیرهای بد بعضی وقتی آدمهارمی خوردن ساهیلیک (۱) و آمبولو (۲) و واندر روباسک (۳) رکخوره هوند و مخصوصاً دوس داشتن که تاجر های هندی رو بخورن. تاجر های هندی چاقن و واسه یه شیر لذید.

اما این شیر، که چون شیر خوبی بود ما دوستش داریم، روی پشتش بال داشت و چون روی پشتش بال داشت شیرهای دیگه همه مسخره اش می کردن.

می گفتن « نیگاش کنی بسا اون بالای پشتش » و بعد از خنده می غریبدن.

می گفتن « نیگا چی داره می خوره » چون شیر خوب فقط پانچ و میگو می خورد، و اسه اینکه خیلی شیر خوبی بود.

شیرهای بد از خنده می غریبدند و تاجر هندی دیگری را می خوردندو زنهاشان خون تاجر را می نوشیدند و باز با نشان مثل شیرهای بزرگ لب لب می کردند. اونا فقط وقتی از غرغنه شون دست بر می داشتن که به بالهای شیر خوب حمله کنن. در واقع اونا شیرهای خیلی بد و شروری بودن.

اما شیر خوب می نشست و بالهایش را پشتش جمع می کرد و با ادب لگرونی و آه ریکانو در خواست می کرد همیشه بجای خون تاجر های هندی

Swahilis (۱)

Umbulus (۲)

Wandorobos (۳)

آفای سی پریانی پرسید «سینیور بارون Barone ، نگرو فی بدم»
اما شیر خوب از افریقا فرار کرده بود و افریقا او را عوض کرده بود . از
سی پریانی پرسید «شما ساندویچ تاجر هندی دارین ؟»
« - نه . اما می تونم واستون تهیه کنم . »

شیر اضافه کرد «تا بفرستین بیارن واسم به مارتینی خالص درست
کنیم . امانه ، با گوردون جین . »

سی پریانی گفت «بسیار خوب ، عالیه»
حالا شیر به صورت همه آدمهای خوب نگاه کرده داشت که در وطنش
است . اما او از اینکه به سفر هم رفته بود خیلی خوشحال بود .

ترجمه : س . ط

حال می خوابم

آن شب ما در کف اطاق دراز کشیده بودیم و من به صدای جویدن
کرم ابریشم گوش می دادم . کرمها بر گهای توت را می خوردند و در تمام
طول شب می شد صدای خوردن آنها و افتادن بر گهای را شنید .

من خودم نمی خواستم بخوابم چون از خیلی وقت پیش عقیده داشتم
اگر در تاریکی چشم را بیندم و خودم را رها کنم ، روح از بدنم بیرون
خواهد رفت . خیلی وقت بود که کارم این بود و ووچی شب از خواب می پریدم
احساس می کردم که روح از تنم بیرون آمده ، دور شده و باز بر گشته است .
سعی می کردم که هیچ وقت به آن فکر نکنم اما شبهای درست همان لحظه که خواب
می آمد ، روح شروع به رفتن می کرد و من فقط با زحمت زیاد می توانستم
جلو اش را بگیرم . حالا کاملاً مطمئنم که در واقع روحم بیرون نمی رفت اما
آن تابستان نمی خواستم که تجربه کنم .

شیر خوب گفت «منو نکشین ، پدرم شیر نجیبیه که همیشه مورد احترامه
و هر چی که گفتم راسته »

در همین وقت ماده شیر شرور به طرف او پرید . اما شیر خوب با بالهایش
هوا رفت و دور شیرهای شرور ، که همه شان می غریدند و به او نگاه می کردند
چرخید . پائینو نگاه کرد و فکر کرد که « اینا چه شیرهای وحشی ای هستن »
یکبار دیگر چرخید تا غرش آنها را بلندتر کند بعد تا گهان آنقدر پائین
آمد که می توانست چشم شیرهای شرور را بینند ، شیرهاروی پاهاشان بلند شده
بودند و می کوشیدند که اورا بگیرند ، اما نمی توانستند . شیر خوب که شیر
تحصیل کرده ای بود با زبان اسپانیولی شیرینی گفت «Adios». و با فرانسه
قابل سرمشقش گفت «Au revoir»

آنها می غریدند و بالهایش شیرهای افریقایی غرغرمی کردند .
بعد شیر خوب بالا رفت و بالاتر رفت و راهش را به طرف و نیز پیش
کشید . در پیازا Piazza پائین آمد ، همه از دیدنش خوشحال بودند .
لحظه ای بالا پرید و گونه های پدرس را بوسید و اسبهارا دید که همچنان
باهاشان را بالا نگهداشته اند و قصر را دید که زیباتر از جباب صابون بنظر
می آید . برج ساعت سر جایش بود و کبوترها به طرف آشیانه هاشان می رفتد ،
طرف های عصر بود .

پدرش پرسید « افریقا چطور بود ؟ »

شیر خوب جواب داد « پدر ، خیلی وحشی »
پدرش گفت « حالا ما اینجا شبا چراغ داریم »
شیر خوب مثل یک پسر مطیع جواب داد « می بینم »
پدرش محrama نه گفت « یه خورده چشمها مو اذیت می کنه . پسرم ، حالا
کجا میری ؟ »

شیر خوب گفت « بار هاری Harry »
پدرش گفت « اسم منو به سی پریانی Cipriani بگو ، بهش بگو
که همین روزا منتظر صور تحسابم »

شیر خوب گفت « چشم پدر » و پائین پرید و روی چهار پایش به بار
هاری رفت . سی پریانی هیچ فرقی نکرده بود . همه رفیقا اونجا بودن .
اما خودش کسی فرق کرده بود ، نه اینکه در افریقا مونده بود .

بعضی شبها از چهار یا پنج نهر مختلف ماهی می‌گرفتم، آنقدر بیش می‌رفتم که به جاهای پر ماهی می‌رسیدم و شکارشان می‌کردم. وقتی زود کار تمام نمی‌شد و هنوز وقت بود، دوباره شروع می‌کردم، از جایی شروع می‌کردم که نهر به دریاچه می‌ریخت و به طرف نهر بر می‌گشتم، سعی می‌کردم همه ماهی‌های را که از دست داده بودم بگیرم.

بعضی شبها هم در خیال نهرهایی می‌افریدم، بعضی از آنها خیلی جالب بود، مثل این بود که بیدار می‌شدند و باز به خواب می‌رفتند. بعضی از آن نهرهای هنوز به یادمی آورم و فکر می‌کنم در آنها ماهی گرفته‌ام، با نهرهایی که واقعاً می‌شناسم اشتباه می‌شوند. به همان‌سان اسم گذاشته بودم و با ترن به سمت‌شان می‌رفتم و بعضی وقت‌ها چندین مایل می‌رفتم تا به آنها برسم.

اما بعضی شبها نمی‌توانستم ماهی بگیرم، و در آن شبها دلسرب بیدار می‌شدم و مکرر دعا‌هایم را می‌خواندم و سعی می‌کردم برای همه آدمهایی که شناخته‌ام دعا کنم. این وقت زیادی می‌گرفت، چون اگر بناسن که همه‌ی آدمهایی را که می‌شناسی دعا کنی، باید به نخستین خاطرات است برگردی. که مال من، اطاق زیر شیروانی خانه‌ای که در آن به دنیا آمدمو کیک عروسی مادر و پدرم درون یک جعبه حلی به یکی از تیرهای سقف آن آویزان بود، شیشه‌های مارها و دیگر نمونه‌ها که پدرم مثل بچه‌ای آنها را جمع کرده بود و در الکل نگاهشان داشته بودو الکل در شیشه‌ها پائین رفته بود و بعضی از مارها و نمونه‌های دیگر بیرون مانده بود و سفید شده بود.

اگر به این گذشته‌ها فکر کنی آدمهایی زیادی به یادت می‌افتد. اگر به همان دعا کنی به هر کدام یک حضرت هریم وای پدر ما بگی، وقت زیادی رامی گیرد وبالاخره هوا روشن می‌شود، بعد اگر در جایی باشی که بشود روز هم خواهد می‌توانی بخوابی.

یکی از آن شبها سعی کردم هر چیز را که در زندگیم اتفاق افتاده به یاد بیاورم، درست از وقتی شروع کردم که هنوز به جنک نرفته بودم و چیزها را بی‌دریی به یاد آوردم فهمیدم که فقط می‌توانم تا اطاق زیر شیروانی خانه پدر بزرگم برگردم. بعد از آنجا شروع کردم و پیش رفتم، تا اینکه به جنک رسیدم.

راههای زیادی داشتم که وقتی بیدار، دراز کشیده بودم برخودم غلبه کنم. می‌شد به نهری فکر کنم که وقتی بچه بودم در آن ماهی می‌گرفتم، ماهی با تمام قدش در ذهنم بود؛ بادقت زیر الوارها، در تمام یچهای کنار رود، در گودالهای عمیق و جاهای صاف کم عمق ماهی گرفتم. بعضی وقت‌هایی گرفتمشان و گاهی فرار می‌کردند. ظهرها برای ناهار ماهی گیری را کنار می‌گذاشتمن، بعضی وقت‌ها روى یکی از الوارهای روی نهر، بعضی وقتها زیر درختی در کناره بلند نهر می‌نشستم و همیشه ناهارم را آرام می‌خوردم و به نهر که داشت زیر پایم می‌گذشت نگاه می‌کردم. اغلب طعمه‌ها زود تمام می‌شدند، مجبور بودم که کرم پیدا کنم و کنند کناره رود. جاییکه درختهای سرو جلوی نور آفتاب را گرفته بود و هیچ علفی نبود و زمین نمناک و برهنه بود. خیلی مشکل بود و اغلب نمی‌توانستم کرم گیر بیاورم. اگرچه همیشه هر جور بود در مرداب طعمه‌ای پیدا می‌کردم، اما یک مرتبه در باتلاق هیچ طعمه‌ای پیدا نکردم و مجبور شدم یکی از ماهی‌هایی را که گرفته بودم پاره کنم و بجای طعمه به کار ببرم.

بعضی وقت‌های در میان علفهای مرداب، توی چمن‌های ایزی سرخ‌ساحشاراتی پیدامی کردم و از شان طعمه درست می‌کردم، مثل سوسکها و جانورانی با پا های دراز مثل ساقه‌ی علفها، و کرمهایی در لای الوارهای پوسیده؛ کرمهای سفیدی که سرمهای قهوه‌ای بیرون زده داشتند و روی قلاب نمی‌ماندند و در آب سرد فرو نمی‌رفتند، کرمهای خاکی در زیر تکه‌های ضخیم الوار بود و همینکه برای بدست آوردن شان چوبها را بلند می‌کردم به زمین فرو می‌رفتند. یک بار از زیر یک الوار کهنه مارمولکی پیدا کردم و همان را بکار بردم. مارمولک خیلی کوچک و تمیز و چاپک و خوش‌رنگ بود. پاهای کوچکی داشت و سعی می‌کرد قلاب را بگیرد، بعد از آن یک دفعه دیگر هیچ‌وقت از مارمولک استفاده نکردم، کرچه خیلی گیرشان می‌آوردم. جیر جیرک هم به کار نمی‌بردم، از بس دور قلاب وول می‌خوردند.

بعضی وقتها نهر از میان علفزار و سیعی می‌گذشت و من در میان علفهای خشک ملخ می‌گرفتم و به جای طعمه به کار می‌بردم و بعضی وقت‌ها ملخ‌هارا می‌گرفتم و توی نهر می‌انداختم و به شنا کردن شان و در زیر وین آب چرخیدند و مثل ماهی قزمز محوش شان را تماشامی کردم.

شماره:

من کیف دستیها را زمین گذاشتم و تفناک را به خانه بردم و از آبوه کاغذهای مادرم در نظر گرفته و ساخته بود کوچ کردیم . خیلی چیزها که لازم نبود در حیاه پشتی آتش زده شد . یادم می آید که شیشه های نمونه اطاق زیرشیر و اوان شده را روی روزنامه پهن کردو پیچید . گفت : « همه سر نیزه خوبای تیکه شده ». بعد پدرم با آن بسته کاغذ توی خانه رفت و من همچنان با آن کیفها بیرون روی چمنها ایستاده بودم . کمی که گذشت آنها را به خانه بردم .

بایاد آوری اینها . یاد آن دو تا آدم افتادم لازم بود که برایشان دعا بخوانم . بعضی شبها حتی نمی توانست دعاها میرا به یاد بیاورم . فقط تا آنجا

یادم می آمد که « در زمین هم مثل آسمان » و بعد مجبور بودم ازن شروع کنم و کاملاندان بودم که از آنجا پیشتر بروم . بعد که می فهمیدم نمی توانم دعا میرا به یاد بیاورم آن شب از دعا دست میکشیدم و به چیزی دیگر میپرداختم . بعضی شبها سعی میکردم اسم همه حیوانات وحشی زیبا را بیاد بیاورم بعد پرنده ها بعد ماهیها بعد کشورها و شهرها وبعد انواع غذاها و اسم همه خیابان های شیگاگو که یادم می آمد ، وقتی دیگر نمی توانستم هیچ چیز را بیاد بیاورم فقط گوش میدادم . گمان نمیکنم شبی باشد که در آن نشود به چیزی گوش داد . اگر چرا غایی بود از خواهد بود . بدین ترتیب ، البته ، اگر شب جایی تاریکیست که از من جدا خواهد شد . بدین ترتیب ، چون میدانستم که روح فقط در چیزی بازد . بعد خم شد و چیزی را از میان خاکسترها برداشت . بن گفت **« نیک Nick** ، یه شن کش بیار .» من به زیر زمین رفتم وشن کش آوردم و پدرم دقت خاکسترها را جستجو کرد . تبرهای سنگی و سناک چاقوهای پوست کنی و اسما بهایی را که با آن نیزه درست میکنند و تکه های سفال و مقدار زیادی نیزه از توی خاکسترها بیرون کشید . همه شان از آتش سیاه و خراب شده بود . پدرم بادقت همه آنها را بیرون آورد و روی علفهای کنار جاده گذاشت .

تفناک شکاریش که درون پوششی چرمی بود و کیف دستی ها از همان و تیکه مادرم در نظر گرفته و ساخته بود کوچ کردیم . خیلی چیزها که لازم نبود در حیاه پشتی آتش زده شد . یادم می آید که شیشه های نمونه اطاق زیرشیر و اوان را به میان آتش می انداختند ، چطور در حرارت می ترکیدند و آتش از الکل شعله می زد . یادم می آید که مارها میان آتش در حیاط پشتی می سوختند . هیچ کس آنجا نبود فقط خردوریها بود . یادم نمی آد که کی چیزهارا آتش می زد ، همینطور پیش رفتم تا اینکه به آدمها رسیدم و بعد در ناک کردم و برایشان دعا خواندم .

در خانه تازه یادم می آید که چطور مادرم همیشه اسما بها را تمیز میکرد و به همه چیز سرو صورت می داد . یکبار وقتی پدرم برای شکار کوتاهی بیرون رفته بود مادرم زیر زمین را خوب تمیز کرد و چیزهای بی مصرف را سوزاند . وقتی پدرم به خانه آمد و از اسبش پیاده شدو آن را بست ، هنوز آتش در جاده کنار خانه می سوخت . بیرون رفتم که پدرم را بینم ، تفناک شکارش را به دست داد و به آتش نگاه کرد . پرسید : « این چیز؟ »

مادرم از ایوان گفت : « جونم ، زیر زمینو تمیز میکردم » مادرم همانجا ایستاده بود و از دیدن پدرم خوشحال بود . پدرم به آتش نگاه کرد و به چیزی پیازد . بعد خم شد و چیزی را از میان خاکسترها برداشت . بن گفت **« نیک Nick** ، یه شن کش بیار .» من به زیر زمین رفتم وشن کش آوردم و پدرم دقت خاکسترها را جستجو کرد . تبرهای سنگی و سناک چاقوهای پوست کنی و اسما بهایی را که با آن نیزه درست میکنند و تکه های سفال و مقدار زیادی نیزه از توی خاکسترها بیرون کشید . همه شان از آتش سیاه و خراب شده بود . پدرم بادقت همه آنها را بیرون آورد و روی علفهای کنار جاده گذاشت .

تفناک شکاریش که درون پوششی چرمی بود و کیف دستی ها از همان و تیکه از اسب پیاده شده بود ، روی سبزه های بود .

پدرم گفت : « نیک ، تفناک و کیفو بیرون نه ، یه روزنامه واسم بیار .» مادرم به درون خانه رفته بود .

تفناک و کیف دستی هارا گرفتم و به طرف خانه راه افتادم ، تفناک سنگین بود و وقت بردن به باها یم می خورد . پدرم گفت : « یکی یکی بیرون . زور نزن که همه رو یه ده بیری .»

در اطاق فقط یک نفر دیگر هم بیدار بود . به او که بیدار بود مدت زیادی گوش دادم . به آرامی من نمی توانست دراز بکشد ، شاید زیاد به بیدار ماندن عادت نداشت . ما در پتوهایی که روی حصیر پهن شده بود دراز کشیده بودیم و وقتیکه او تکان می خورد حصیر به صدا در می آمد ، اما کرم ابریشمها از صدای خودن کرمهای ابریشم را می شود در شب بهوضوح شنید و من با چشمهای در تاریکی فرق داشت . مرد دیگر اطاق کوشید به آرامی حر کند . بعد

شاره

دوباره برگشت من هم حر کت کردم، از این جهت فهمید که بیدارم، ده سال در شیکاگو زندگی کرده بود.. وقتی آمده بود خانواده اش را بیندره ازو نهصد و چهارده به سر بازی گرفته بودنش و چون انگلیسی می داشت امور ب من کرده بودنش شنیدم که دارد گوش میدهد، به همین جهت دوباره در پتو وول خوردم.

پرسید «سینیور تنن (۱) نمی تونین بخوابین؟»
«نه»

«نمی هیچ نمی تونم بخوابم»
«چه؟»

«نمی دونم.. نمی تونم بخوابم»
«حالت خوبه؟»

«بله.. خوبم.. فقط نمی تونم بخوابم»
پرسیدم «می خوای یه خورده حرف بزنی؟»

«بله اما تو این جای لعنتی از چی میشه حرف زد..»
کفتم «اینجا که خیلی خوبه»

کفت «بله.. خیلی خوبه»
کفتم «از شیکاگو بگو»

کفت «اووه.. یه دفعه که همشو بهتون کفتم»
«بهم بگو چطوری عروسی کردی»

«بهتون کفتم که»
«کاغذی که دوشنبه گرفتی از زنت بود»

«بله.. همیشه کاغذ می نویسه.. او نجاح حسابی بول پس اندازمی کنه..»
«وقتی برگردی خونه خوبی داری»

«بله.. اون خوب کارا رو می گردونه.. بول زیادیم پس اندازمی کنه..»
پرسیدم «فکر نمی کنم با صحبتمن او نارو از خواب بیدارمی کنم؟»

کفت «نه.. نمی شنون مثل خوک خوابیده.. من فرق دارم، من عصبا نیم»
کفتم «یواش حرف بزن.. سیگار میخوابی؟»

ماهرانه در تاریکی سیگار کشیدیم..

«سینیور تنن زیاد سیگار نمیکشین..»

«نه.. دارم میدارمش کنار..»

گفت «خوب، برای شما فایده ای نداره و گمون می کنم اگه تر کش کنی چیزی گم نکرده باشین. هیچ شنیدیم که آدم کورچون یرون او مدن دودو نمی بینه سیگار نمیکشه؟»

«باور نمی کنم»

گفت «نم فکرمی کنم مزخره.. یه جا شنیدم.. میدونین که خبر ها چطور به گوش آدم می رسه..»

هر دو خاموش بودیم و من به کرم های ابریشم گوش می دادم..

پرسید «صدای این کرم ابریشم های لعنتی رو می شنوین؟ می شه صدای

جویدنشو نوشنید»

کفتم «مسخره اس»

«بینم سینیور تنن راستی چی باعث شده که شما نمیتوین بخوابین؟ هیچ وقت خوابیده ندیده متون.. از وقتی که باهاتون بودم شبا نخوابیدن»

کفتم «نمیدونم جان (۱).. از بهار پارسال به بدوضوعی افتادم و شبا ناراحتم»

گفت «نم همینطورم.. هیچ وقت تو این جنک حالم خوب نبوده..»

من خیلی عصبا نیم»

«کاس اوضا بهتر شه»

«سینیور تنن و اسه چی؟ این جنک کشیده شدین؟»

«نمیدونم جان دلم خواست، بعدش وارد شدم»

کفت «دلتون خواست، جهنمه»

کفتم «نایاب انقدر بلند صحبت کنیم»

کفت «مثل خوک خوابیدن.. انگلیسیم نمی فهم.. این لعنتی رو نمیدون.. وقتی جنک تومش ده و به امریکا برگشتم شما خیال دارین چیکار کنی؟»

«توبه روز نامه کار میگیرم»

«توشیکاگو؟»

«گاس»

«هیچ نوشته های این برسی‌بین (۱) و خوندین؟ زنم نوشته های

«بله»

«می‌شناسینش؟»

«نه، اما دیدمش»

«دل می‌خواهد این آدمو بیینم. نویسنده خوبیه. زنم انگلیسی نمی‌خونه اما منه اون وقتایی که خونه بودم روزنامه رومی کیره و سرمه‌الهه او صفحه‌ورزشی رو میبره و واسم می‌فرسته.»

«بچه‌های چطرون؟»

«خوبن. یکی از دخترام، کلاس چهارم. میدونن سینیور تفن، اگه بچه نداشت حالا امر بر شمانبودم. اونا مجبورم کردن همیشه اینجا باشم.»

«ازینکه او نارو داری خوشحالم»

«من همینطور. او نابچه‌های خوبی ان امامان به پسرمی خوام. سه‌تادختر و پسر هیچی، خیلی مایه دلخوریه.»

«چرا نمی‌خوابی بذاری خوابت بیره»

«نه، سینیور تفن حالا نمی‌تونم بخوابم، حالا کاملاً بیدارم. بیین من از اینکه شما خوابتون نمیره نگرونم.»

«درست همیشه، جان»

«فکر شو بکن، آدم جوونی منه شما نتونه بخوابه»

«خوب میشم. یه مدتی اینطورم..»

«باید خوب بشین. آدم نمیشه که نخوابه. از چیزی ناراحتین؟ تو فکر چیزی هستین؟»

«نه، جان فکری ندارم»

«سینیور تفن باید زن بگیرین. اون وح دیگه ناراحت نمیشین.»

«نمیدونم»

«باید زن بگیرین. چرا یکی از این دخترای خوشگل و بولدار ایطالیایی

رونمی گیرین؟ می‌تونین هر کدو مشونو بخواین بگیرین. جو و نید و سرو وضعتون که خوبه، قیافتونم بدنیس. خیلی مدت‌که ناراحتین.»

«زبونشونو خوب بله نیستم»

«خوب حرف می‌زنین. بجهنم که بله نیستین. نمی‌خواین که باهشون حرف بزنین می‌خواین باهشون عروسی کنین.»

«بعد فکر شومی کنم»

«چندتا دختر می‌شناشین، نه؟»

«آره»

«خوب با یکی از بولداراشون عروسی کنین، اینجا، بارا مورسمشون که پیش می‌کشن واستون زن خوبی میشن»

«بعد فکر شومی کنم»

«سینیور تفن فکر شونکنین، کارشوبکنین»

«خیلی خوب»

«مرد باید زن بگیره، هیچوقت افسوسشو نمی‌خورین، هر مردی باید عروسی کنه.»

«کفت «خیلی خوب، بذا یه خوردده بخوایم»

«خیلی خوب سینیور تفن. بازم سعی می‌کنم، اما او نیکه گفتم یادتون باشه.»

«گفت «باشه، امیدوارم بخواین سینیور تفن»

«گفت «باشه، امیدوارم بخواین سینیور تفن»

شنبیدم که تویی بتو، روی حصیر غلتید و بعد آرام شد و من به صدای منظم نقصایش گوش میدادم. بعد شروع به خر خر کرد و مدت زیادی به خر خوش گوش دادم و بعد از اینکاردست کشیدم و به صدای خوردن کرم ابریشمها کوش دادم. مرتبی خوردند، بر گهای صدای چکه‌های آب را می‌داد. چیز تازه‌ای برای فکر کردن داشتم در تاریکی با چشمهاش بازدراز کشیده بودم و به تمام دخترهایی که تا به حال شناخته بودم واينکه به چه نهائی بدل خواهند شد فکر می‌کردم. موضوع جالبی برای فکر کردن بود و برای مدتی اندیشه ماهیگیری و دعاخواندن را از من دور کرد. بالاخره، گرچه، به ماهیگیری بر گشتم، چون در یافتم که تمام نهرهارا بخاطرمی آورم و همیشه چیز تازه‌ای

در آن ها هست ، اما دخترها ، بعد از آنکه چند دفعه در باره شان اندیشیدم ، از نظرم محو شدند و نتوانستم آنها را به ذهنم فراخوانم و بالآخر همگی محو شدند و یکسان شدند و من از آن دشنه هم آنها دست کشیدم اماد عاهایم را می خواندم و اغلب شبهای جان و دسته اش که قبل از حمله اکثیر بنا بود مرخص شوند دعا می کردم . خوشحال بودم که آنجا نیست چون وجودش برایم در درس بزرگی بود .

چند ماه بعد در مریضخانه شهر هیلان به دیدنم آمد ، خیلی دلخور بود که هنوز عروسی نکرده ام ، و می دانستم که خیلی ناراحت خواهد شد اگر بداند که هر گز خیال ندارم ازدواج کنم .

می خواست به امریگا بر گردد ، در باره ای ازدواج کاملاً مطمئن بود و عقیده داشت که ازدواج همه چیز را درست می کند .

ترجمه : س . ط .



حکایت ساده

داشت پر تقال می خورد و به آرامی هسته هارا بیرون پرت می کرد . در بیرون برف به باران بدل می شد . توی اطاق ، بخاری برقی به نظر می رسید که گرمایی بیرون نمی دهد ، مرد از پشت میزش برخاست و کنار بخاری نشست . اینجا چه خوب بود . بالاخره زندگی که بود .

پر تقال دیگری برداشت . آن دورها در پاریس ماسکار Mascart در دور دوم افی فراش Danny Frush را از پادر آورده بود . در دور دست ، در بین النهرين ، بیست و یک با برف آمده بود . آن طرف دنیا ، در استرالیا چو گان بازان انگلیسی چو گان هارا تیز می کردند . زیبا بود .

می خواند که چو یند گان هنر و ادبیات میدانی متعلق به رم قدیم را کشف کرده اند . راهنمایی است برای فیلسوف ، که کمتر به فکر پردازد . جایزه قصه های کوتاه ، نویسنده گان اینها پر فروش ترین کتابهای فرد اخواهند نوشته ؟ می شود از قصه های صمیمانه امریکایی لذت برد که تکه کوچکی از زندگی را در معیطی و سیعی ، در خانه ای اجاره ای پر جمعیت یا منزلی راحت ، و همچنین در قالبی از اطنز ، شرح می دهد .

باز می خواند . فرزندان بچه های ما - چه می شوند ؟ برای مسئله جا باید راههای تازه ای در پیش گرفت . با جنک یا بارو شهای مسالمت آمیز ؟ یا مجبور خواهیم بود که به گان اند ابرویم ؟

بزرگترین محکومیت ما - آیاد انش بر آن غلبه خواهد کرد ؟ تمدن ما در قبال نیازهای قدیمی عقب مانده است .

در این زمان ، در جنگلای دور دست یو کاتان صدای ضربه تبرها به گوش می رسد .

.....

مجله را کنار گذاشت .

در این هنگام ، روی تختی در اطاق تاریکی در قریانا Triana مانوئل گارسیا مهارا Manuel Garcia maeral بالوله ای در هر ریه اش خواهید بود ، ذات الریه از پا در آورده بودش .

همه روز نامه ها در آندالوزیا ستون های مخصوصی را در باره هر کوچه ای که چند روز بود انتظار میرفت ، اختصاص داده بودند . مردها و پسر بچه های عکس های رنگی تمام قد او را به عنوان یاد بود خردمند ، و بانگاهی که به آن انداختنند تصویرهایی را که ازاو در ذهن داشتند زدودند . گاو بازها از مرک او تسکین یافته بودند چون او همیشه در میدان کارهایی می کرد که فقط بعضی وقتها از دست اینها بر می آمد . در باران همگی در پشت تابوتش راه میرفتند . صد و چهل و هفت گاو باز تا گورستان همراهیش کردند . بعد از تشییع جنازه هر کس در کافه ای نشست ، و عکس های رنگی زیادی از هم را به مردم فروخته شد که تا کردن دود رجیشان گذاشتند .

ترجمه : فیروز امیر پرویز

رؤسای دروغین قبیله‌ها سر که افتخار می‌برند (۱)
وان سفلگان که جامی زخمناکشان کرده بود میرقصیدند
من هیچ کدام از ستارگان سحری را نمی‌شناختم
نیش‌های گازشماع خودرا بهتاب می‌پاشیدند
مرده خوارها با گیلاس‌های آبجو ناقوس مرکمی نواختند
درروشنی شمع‌ها در هم و برهم
یقه‌ها بردا من‌های چین خورده فرو می‌ریخت
زاووهای نقاب زده برخاستن خودرا جشن می‌گرفتند
شبانگاه شهر به مجتمع العزا ایری شباخت داشت
زنان عشق و مردانگی طلب می‌کردند
ظلمت شطظلمت بیاد می‌آورم
سایه‌هایی که می‌گذشتند هر گز زیبا نبودند

رحمی برای خویش نداشت
و نمی‌توانستم شکنجه سکوتم را آشکار کنم
همه واژه‌هایی که برای گفتن داشتم
هرراه ستارگان دگر گون شده‌اند
ایگار (۲) حتی چشمها یم را به پرواز می‌فرید
و من حامل خورشیدها میان دو کهکشان می‌سوزم
پیش از این مردگان برای پرستیدن باز می‌گشتند
و من بامید فرجام دنیا بودم
ولی فرجام من چون توفانی پر صفیر فرار سید

من شهامت نگریستن به پشت سر را داشتم

(۱) رؤسای قبایل قدیم شاخه موئی را بعنوان افتخار بدست می‌گرفتند.
۲- ایگار فرزند دهال انسانی افسانه‌ای که با دوبال ساختگی با آسمان
پرواز کرد و آنقدر بالا رفته که بالهایش را خورشید سوزاند.

گیوم آپولینر

نامزدی‌ها

به : پیکاسو

بهار نامزدهای سست عهدزا بولگردی و امیدارد
و آشیانه پرنده آبی را بر درخت سرو تکان میدهد
تادراز مدتی پرهای آبی رنگ فروریزند

مریمی از سپیده دم نسترن‌ها را چیده است
فردا برای چیدن شب بوها خواهد آمد

تا آنها را در آشیانه کبوترانی که مقدر کرده بگذارد
برای کبوتری که امشب چون روح مقدس بنظر می‌آید

آخرین آمدگان در جنگل کوچک بهار نارنج
با عشقی که دوست میداریم دل می‌بازند
دهکده‌های دور چون پلکهای آنها هستند
و در لابلای درختان لیمو قلبها یشان آویخته است

سرانجام یارانم حقارت خویش را بمن اقرار کردند
چه من از جام سرشار ستارگان نوشیده بودم
و هنگامی که ختم

ملکی همه برها و شبانان حصارهای غمگین را معدوم ساخت

لاشه روزهای من مسیر مرا مشخص می کنند و من بر آنها میگریم
یکایک در کلیساها ای تالیایی ها
پادر چنگل کوچک بهار نارنج
که گل داده و پر میوه است میپوسند

در همین زمستان و در تمام فصل
دیگر روزهای من نیز بیش از مرگ در میکده ها گریسته اند
جایی که دسته گل حنایی رنگ
در چشمان زن دور گهای که شعر میپرداخت می افسرد

و در باغ خاطر من
گلهای کهر بایی هنوز میشکنند

بی خبریم را بیخشائید

عفوم کنید که بیش از این بازی با چامه های کهن را نمیدانم
من هر گز چیزی بیشتر نمیدانم و تنها همین را دوست میدارم
در دیدگانم گل ها بار دیگر شعله هایی میشوند
من خداوندانه نفرین میکنم

و بهمه هستی هایی که خود نیافریده ام لبخند میز نم
ولی اگر زمانی فرار سید
که شبی جامد انحراف قطعی عشقمرآ محقق ساخت
من ستاشگر آنارم خواهم بود

من شیفتة سکون یکشنبه ام

و کاهلی را می ستایم
عظمت دانش کوچکی را که بر احساسات من سنگینی میکند
پیگوئه کاهش دهم

که به کوههای آسمان مانده است
شهرهای عشق من



و بفضل ها شباht دارد
خورشید سر بریده ای اوست
و ماه گردن جدا شده اش
من شور مجھولی را خواهم آزمود
ای غول شناوبی من تو میغیری و میگویی
تند، گیسوان ترا در چنگ میشارد
و سهم های تو آواز پرنده گان را تکرار می کنند
دید گان من دورتر از من شنامی کنند
و ستار گان پاک مولا یان بی آزمون منند
بر فرق جانور دودها گل افشاری میشود
و غول دلپذیر
که طعم افتخار داشت غمگین است

بدرستی که افسانه ها مرا در هراس نمی افکنند
این ماه است که میل تخم مرغی در بشقاب سرخ میشود
چکه های آبش درخت گردو را آذین می بندند
این دسته گل هوش های من است
که به مهر بانی رنجی دو گانه تقدیم می کنند
کوچه ها از باران اند کی بیش خیس اند
درخانه فرشتگان چالاک برایم خدمت میکنند
در ایام مقدس مهتاب و اندوه محو خواهد شد
و در همه ایام مقدس من آواز خوانان قدم زده ام
ذنی از پنجه اش خم شده
و دراز مدتی مرا نگریسته که آواز خوانان دور شده ام

در یک کوچه هنگام گردش ملاحانی را دیدم
که با گردن بر هنر با هنر آکورد گویان میرقصیدند

من همه چیز خود را با آفتاب داده ام
مگر سایه ام را

لجن کیرها لنگه بازها سوت های نیم مرده
سه دکل در افق مه آلود فرومیرفت
و در طلیعه پاک مخصوص سومین ماه
بادها دمیده اند و شقايق بارور شده

نقد: استفن اسمپندر

جنبش مدرنیزم پایان یافته است:

«Il faut être absolument moderne» رهیو (۱) نوشت

(۲) و این دستوری بود - شاید برای پنجاه سال - که توسط یک سردار به سپاهی از نویسنده گان، نقاشان و آهنگسازان ابلاغ شد . شعرهای آپولینر (۳) که از پاریسی با محله های فقیر شین ، بارها ، برج ایفل و طیاره ها، و مسافت شهرهای دیگر سخن میگفت، سو بعد از توسعه نفوذ فرانسوی - بر لودهای (۴) الیوت با «غروب های زمستانی آمیخته با بوی بیفتک در رهگذرها» و قصه های او لیه همینگوی که مایع اصلی آنها را از خبرنگاری مجله استار در تورنتو بدست آورده و برای گرفتار و داشتاین (۵) در پاریس خوانده بود ، یکی پس از دیگری به وجود آمد. سهمی از هیجان کشف و شناسائی جویس (۶) و والری در پاریس مربوط به کتاب «آکسلز کاسل» (۷) اثر

(۱) Arthur Rimbaud - (۱۸۹۱-۱۸۵۴) (۲) «باید مطلقاً

مدرن بود»

(۳) Guillaume Apollinaire - (۱۹۱۸-۱۸۸۰) شاعر فرانسوی که سلطان هنر نوش خوانده اند . نخستین مجموعه شعر او «الكلها» در سال ۱۹۱۱ منتشر شده در اشعار این کتاب نقطه گذاری حذف شده بود . رجوع شود به «فامزدی ها» در همین شماره . «نظریه شعر گفتاری» ازاوست .

(۴) Preludes شاعر زمستان فرا میرسد ، با بوی بیفتکها در رهگذرها... (توسط چنگیز همیری بفارسی ترجمه شده .)

(۵) Gertrude Stein - خانم نویسنده آمریکائی که از سال ۱۹۲۳ به بعد در پاریس بود و با هنرمندان بزرگ عصر خود معاشرت داشت .

(۶) James Joyce - (۱۸۸۲-۱۹۴۱) Axlès castle (۷)

ای رهبانان شعله اور من در میان شمامی سوزم
ای سرور بزرگ به مراه یکدیگر پیشگویی کنیم
من آتش دلپذیری هستم که برای شما فدامیشود
وای شب ای شب طر بنان که فشنجه ها در تو می چرخدند

آتش آزاده اشتیاقی رشته ها گسته است
که پش های من از مرگی نزدیک چهل سالگی خاموش می شود
من با مرگ خویش افتخارو نگون بختی را نشانه می روم
آنسان که پرنده مقصودی را هدف میگیرم

و پرنده مصنوعی تردید در دمند است
بدان هنگام که شما سر نگون می شدید
آفتاب و عشق در دهکده میر قصیدند
و کودکان خاطر نواز ژنده جامه ات
کوره سوزنده آشیان شهامت را بنا کرده اند
از کتاب : «الكلها»

ترجمه : محمد علی سپانلو



شماره ۳

ادموندویلسون^(۱) است که گرچه بیچوچه نیتواند بهترین کتاب او بشمار آید ولی دارای محیطی جادوییست که در کتابهای بهتر از آنها یافت نمیشود. در اطراف همه این هیجانات جنبش مدرنیزم چون هاله سفیدی قرارداشت. پیوستگی و تداخل فراوان بین تمام رشته‌های هنری برقرار شده بود و گوئی امکان داشت که از پیکاسو به گوکتو و استراوینسکی پرداخت؛ مثل پریدن، از ماشینی به ماشین دیگر که به سرعت در جاده‌ای موازات هم و در یک جهت در حرکتند. دسته‌ای که بنظر میرسید ارتباط بین تمام رشته‌های هنری را برقرار می‌ساخت « بالت روس » بود که توسط دیاگیلوف^(۲) رهبری واداره میشد.

مکتبهای بعد از امپرسیونیسم^(۳)، کوبیسم، آتونالیته^(۴)، « انقلاب کلمه »، فیلمهای اولیه آیزن اشیایین^(۵) که در سالهای بعد از انقلاب در روسیه تهیه شده بود – تمام اینها در مجموعه‌ای از هدفها سهی داشتند که بنظر میرسد امروزه کاملاً از بین رفته است. عجیب اینجاست که از بین رفقن مدرنیزم، آنهم باین زودی، با موقیت آن همراه بوده است.

زیرا جنبشی که باشکستهای فجیع شروع شد، بعدها کم و بیش با موقعیتی جهانی توأم بود.

معهذا بزودی این جنبش از بین رفت. مردم هم‌مان من – بلکه کمی مسن‌تر – وقتی در باره‌این جنبش چگونگی آن قبل از ۱۹۳۰ فکر می‌کنند، درخویشتن دردی وصف ناپذیر احساس می‌کنند که چندان هم از حس حقارت جدا نیست.

مدرنیزمداری دوجنبش بود که یکی نیروی خود را از دستداده و دیدگری

Edmund Wilson^(۱)

کوروگراف مشهور روس که سهم بزرگی در روی صحنه آمدن بالهای مدرن استراوینسکی در اول و ... داشت.

Post – impressionisme^(۲) که آرنولد شونبرگ و برک از بوجود آورندگان آن هستند.

Eisenstein^(۳) کارگردان بزرگ تاریخ سینما و سازنده « پو تمکین » و « کهن‌نو » و « ایوان مخفف ». ۶۷

هنوز پا بر جاست. نخستین آنها دستور رهبو درباره « مدرن بودن محض » است. یعنی پرورش و بسط حساسیت در هنر، نسبت به پدیده‌های عصر از قبیل ماشینیزم و شهرهای صنعتی و رفتارهای روانی. الیوت هنگامیکه در یکی از مقالات اولیه خود خاطر نشان می‌سازد که سروصدای موتورهای عظیم صنعتی زمینه احساس شعرای معاصر را تغییر داده است؛ شخصیت یک مدرن نیست را بخود می‌گیرد. وظیفه یک مدرن نیست عبارت بود از تعقیب تأثیر چنین تغییرات و گنجاندن آن در آنچه که مینوشت. بالاجام این عمل او مجبور می‌شد قبول کند که خود از خوانندگانیکه هرگز نمیتوانستد پیای او برستند، همواره جلوتر باشد.

آپولیفسر – « همچنانکه از اشعارش بر می‌اید – در آن هنگام که آن چنان باشتاب و شوق وارد میدانهای خونین جنک جهانی اول شد که گوئی عربده کشان به یکی از خانه‌های بدنام بروکسل میرود، یک قهرمان جنبش مدرن نیسم بشمار آمد که تمدن صنعتی را مثل ذن خیابان‌گردی در آغوش کشید. احمقانه ترین جنبه‌های مدرنیسم اشعاری بود که در آن‌ها سعی می‌شد شعر را بنقاشی یاتکه کاریهایی که از باریکه‌های به پهلوی هم‌چسبیده روز نامه‌ها درست می‌شد، و ستفونیهاییکه از سوت کارخانه هاتر کیب می‌یافت، تبدیل کنند. اما این تلاشها تنها شکلکهایی از هدفهای نوجوئی عمیق با فکر آفرینشی شایسته عصر و در عین حال رویائی بشمار می‌آمد. هنگامیکه وان گوک به همکارش وان راپارد^(۱) مینویسد که بسیار خوشحال می‌شود که مردم بدرستی نمی‌توانند در تابلوی او بعضی موضوعهای را تشخیص دهند و بدینوسیله بارزوی او که احساس حالت رویائی در تابلو باشد جامه عمل می‌پوشاند، آنچه که رهبو در باره « مطلقاً مدرن بودن » می‌گفت یشنتر نزد یک می‌شود تا هو نگر Honnoger^(۲) در « پاسیفیک ۲۳۱ ».

کشش بین حساسیت قهرمانانه امروزی و واقعیات خشن زمان؛ ماشین، شهر، الکل وزنان بدکاره، به گمان من اصل اساسی نوجویی بشمار

Van Rappard^(۱)

(۲) موسیقیدان فرانسوی که پاسیفیک ۲۳۱ اثر مشهور اوست و در آن حرکت قطاری مجسم است.

می‌آید. بنابراین فوتوریسم (۳)، سورالیسم، هنر تجربی (۴) شاخه‌هایی باشند که از مسیر اصلی خود دور شده‌اند، زیرا بیشتر به تئوری پرداخته و نظاهرات خارجی و قایع زمان را نادیده‌انگاشته‌اند. هدف دیگر مدرنیزم - که هرچند ممکنست در ابتداء بنظری ربط آید در حالیکه کاملاً اساسیست - اتخاذ روشی خصم آلود بر علیه اجتماع و همه قراردادهای آن بود.

رمهبو نفرت از بورژوازی را به‌حد اشباع در سرداشت و تقریباً تمام نویسنده‌گان بعداز اوهم از این روش پیروی کردند. دنیای کتاب «الکلهای آپولینیر» دورنماییست از کوچه‌های آشنا و ساختمانهای کهنه‌ایکه ساکنان آن مردمی فراموش شده و ناشناخته وارزش گم کرده‌اند. فیلم‌های اوایل انقلاب‌روسیه نزدیکی طبیعی با جنبش مدرنیزم داشت، زیرا متعلق به دورانیست که برای شیفتگان هنر این تصور حاصل بود که این انقلاب؛ شفابخش آزاد گان و محرومین تواند بود.

نویسنده‌گان امریکائی که بعداز جنگ جهانی اول پیاریس آمدند با وجود اینکه چندان موقیتی کسب نکردند فطر تأثیر گذاشتند. تازمانیکه همین‌گویی به قدر توجه نشان میداد و بعیده‌عومون چندان بی اعتباً بود که حتی آرزوی درک و شناخته‌شدن راهم در سرداشت، دارای روح نوجویی خالصی بود که هنوز هم بنظرمن یکی از قابل تحسین ترین زاییده‌های قرن بشمار می‌رود. ولی «وداع بالسلحه»ی او بوبی آشتب و سازش میدهد. از بعضی لعاظ «وداع بالسلحه» کتابیست که هنوز هم بعامه تعلق دارد در حالیکه این کتاب نه در موقع نوشته شدن برای عامه نوشته شده و نه بعداً بوسیله آنها کشف گردیده. میتوان درباره کتاب «سه‌زندگی» انرگو قرود اشقاپین همچنین قضاؤت کرد.

*

جنبش مدرنیسم نشان میدهد که هیچ چیز مانند پیروزی شکست پذیر نیست. دلایل خاصی وجود داشت که نشان میداد چگونه رایجه گرم موقیت برای این جنبش کشنده است.

زیرا قدرت وضعف این جنبش هردو در واقعیتی نهفته است که موقعیت

شخص نویسنده یا هنرمندان را نبرد بادنیای جدید و در برخورد بالتری که در آن براین دنیای جدید پیروز می‌شود، شکل می‌بخشد. «مطلقاً مدرن بودن» استقبال پذیرشی است از زوال‌همه ارزش‌های کهن و شتابی است برای همگام شدن با جریان واقعی زمان و بکار بردن حساسیت‌نماش دهنده و تحریک شده‌ایست برای آفرینش هنر وادیاتی خارج از جریان این واقعیت.

این امر یعنی پیروزی فرد بر ماشین، سرانجام ممکنست بنا بودی اوتماشود. برای هنرمند که خود را در چنین موقعیتی قرار میدهد نابودی بوسیله ماشین زودتر حاصل می‌شود - مثل آپولینیر - تا پیروزمند از لای دنده‌های آن پیرون آمدن. تاموقعی میتوان مدرنیست‌ها را تحسین کرد که کشش تضاد بین ذوق شخصی خود و سبیعت‌تمدن شهری را حفظ کنند. از لحظه‌ایکه این حالت شروع بخود نمایی می‌کنند، هنرمندان بسرحد پیروزی می‌شنند. بدین ترتیب دید هنرمند در وجود او بصورت حالتی درمی‌آید که این حالت فوراً در اثر او ظاهر می‌شود. این دید گرچه پیروزمندانه است ولی شکست آن جز باید ایش حالتی دیگر قابل تحمل نیست.

رفته رفته مدرنیست‌ها بسوی اجتماع و سنتها رانده شدند، همان‌طور که درک و تشخیص‌شان آن‌هارا ناگزیر با آنچه که مورد نظرشان بود آشتب داد. بعلاوه روح سیاسی شدیدی که عصر مارا فراگرفته نقش طرد اجتماع را برای هنرمند تقریباً غیرمی‌سازد. بنابراین جنبش مدرنیزم آهسته آهسته جای خود را بنوعی هم‌شکلی و آکادمیسم می‌سپارد. شاعر آمریکائی در عین اینکه خود را مدرنیست می‌نگارد، دویکی از دانشگاه‌ها گفتاری درباره فن نویسنده‌گی ایراد می‌کند و در اطراف تکنیک رهبو بحث می‌کند، در صورتیکه مهترین صفات مشخصه رهبو گریز و نفرش از قواعد قدردادی بود. شاعر انگلیسی عمل مشابه آنرا در B.B.C. و یا در شورای بریتانیا انجام میدهد. شیوه‌های مدرنیزم بصورت روشی قابل تدریس درمی‌آید که از آن برای آفریندن آثار تازه‌ای که برای همه قابل درک باشد، استفاده می‌شود. همچنانکه تحقیقات طاقت‌فرسای «آتونالیه» سرانجام بصورت اصطلاح «موسیقی در هم شکسته» جلوه گر می‌شود.

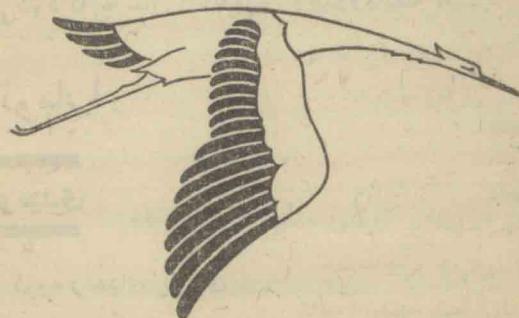
وجود آمدن چنین وضعیتی اجتناب ناپذیر بود زیرا مدرنیست‌ها بسیاری

و مسؤولیتی را بعده کرفته که برای من همیشه مشکوک بوده است - مسؤولیت در مقابل ناشر و مردم .

این موضوع بسیار شایان توجه است که نویسنده‌گان بزرگ عصر ما به توانائی و دروغین حال بمقید بودن قابل احترامی نایل آمده‌اند و بررسیهای مختصری که آزمایشگاهی برای گستاخانه ترین تجربیات عصر بود، دیگر کاملاً از بین رفته است .

من در شعر مدرن آن وزنی را که تا اندازه‌ای به تغییرات احساس جدید که بوسیله موتورهای سنگین ایجاد شده ، آگاه است بروزن شعر بند‌گان کلیسا - هر چندهم که زیبا باشد . ترجیح میدهم . هیچ مقدار از سفت پرستی و تکنیک و پختگی عقلانی نغواهد توانست کاملاً مرا قادر سازد تا بر تأسی که از مرک مدرنیزم در من ایجاد شده فائق آیم .

ترجمه : رحیم اصغرزاده



از قوانین قراردادی رابدor انداخته و موافع بیشماری در سرآه احساسات انسانی منزوی خودقرار داده بودند .

در نتیجه آثار خالص و حمامی و شاید بتوان گفت، کمی پوچیدید آمد . ولی تنها محدودی از نویسنده‌گان این قدرت را داشتند که بعداز کسب موقفيت حالت آشناي ناپذيری خود را حفظ کنند . سازشهاي از قبل تغيير روش گروه قروه اشقاين در كتاب (سر گذشت آليس ب. تو کلاس)، که بنظر ميرسد نویسنده اصولی را که در کتابهای قبلی خود مراغات میکرد در این كتاب کاملاً پشت سر گذاشته باشد ؟ زیرا اگر روش او را در این كتاب صحیح به پنداریم هیچ توجیهی برای روش او در کتابهای پیشین اش نمیتوان بعمل آورد . میتوان در آثار بسیاری از نویسنده‌گان بزرگ امروزی، لحظه‌ای را که در آن تغییراتی درجهت عکس وظیفه و روش قبلی صورت گرفته است مشاهده کرد . قی. اس. الیوت اولیه بنظر ميرسد مسؤولیت و روشی بعده نگرفته باشد غیر از الیوتی بودن باحساستی شبیه پروفراک . امروزه بنظر ميرسد که پیوستگی توأم با مسؤولیتی بین الیوت و یك یاچند مکتب و عامه مردم که خود او را بعنوان مرجعی میشناسند، وجود داشته باشد . اتفاقی که برای این عده از نویسنده‌گان پیش آمده است، اتفاقی است که شامل قدرتی میشود که باز دست دادن مدرنیسم، برای مردم آنچه را که خودشان از هنر نو انتظاردارند، فراهم میسازد .

من شخصاً هر گز کاملاً تن به اجتناب ناپذيری این موضوع نخواهم داد . از بعضی لحظات من آثار اولیه نویسنده‌گان جدید را به آثار بندی آنها ترجیح میدهم . از این رو بنظر من آثار فالکنر هیچکدام پایا «پاداش سر باز» و آثار الیوت هیچکدام پایا «پرلودها» و «سرزمین ویران» و آثار همینگوی هیچکدام پایا «در زمان ما» نمیرسند .

البته این نظر مطلقاً صحیح نیست . از بسیاری جهات آثار اخیر هم این نویسنده‌گان زیبائی و اخلاق و پختگی پیشتری در بردارد . همچنانی بی بردنگی، گوشه گیری و خامی در این آثار از بین رفته است .

ظرافت وزن دیگر جنبه منحصر بفردی و شخصی بودن خود را از دست داده

ترانه‌های ژاپنی

وصل

ژاژ خائی ها
همچون علفهای هرزه در چمنزاران تابستانی رسته است .
و من و محبوبم
دست در آگوشهم ، خفته ایم !

اندوه

بر قله « یاقامی »
که خورشید شامگاهی آسمان را ترک گفته است
روشنی به سیاهی می کراید
می پنداشتم که مردی دلیرم
اما آستین قبای ناز کم از اشک نمانک است .

آکاهی تو :

مهتاب

بر فراز قله « فوجی »
در ماهتاب نیمه تابستان
گوئی بر فرها می گدازد و
هم در آن شب ، دیگر باره فرومی بارد .

یاد

از اینهمه بر کههای خاموش « آسوکا »
انبوه مه برخاست ،
یاد ، این چنین آسان
از هیان نخواهد رفت .

ترجمه : حسن فیاد

skinomoto No Hitomaro کاکی نوموتونو - هی تومارو در زمان حکمرانی « مومو » امپراتور (۶۹۷ - ۷۰۷ میلادی) می زیسته و معملاً یکی از ملازمان او بوده است . جز آنچه از اشعارش میتوان دریافت چیز دیگری از او در دست نیست . گویا سالیان آخر زندگی را در « ایوانی Iwami » - زادگاه خویش - گذرانده وهم در آنجا جهان را ببرود گفت باشد . روی هم رفته ، هی تومارو یکی از پیشوaran بر جسته شعر ژاپن (شمار می رود و تنها شاعری است که در حقیقت ، به سرودن « اشعار طولانی ») که به ژاپنی Nagauta نامیده می شود) پرداخت .

۲

یاما به نو - آکاهی تو Yamabe No Akahito ، در زمان سلطنت « شومو - » امپراتور (۷۴۷ - ۷۳۴ میلادی) می زیسته و چنین پنداشته می شود که به سال ۷۳۶ جهان را ببرود گفته است .

هی تومارا :

نو میدی

در کوره راههای یائیزی
برک های رنگین فرومی دیزد ...
اگر آنهمه را به جای خود باز میتوانستم نهاد
او را دیداری میتوانستم کرد .

بر اطمینانیست . گرچه کلاسهای مدرسه سوپرزو بورک دو ساعت دیرتر از ساعتی که من از خواب بر می خاستم شروع میشد اما دنیای من از ساعت هفت صبح آغاز می گردید ، چون از منزل ما تا مدرسه مسافتی طولانی بود که می باست پیاده رفت . پرستارم برتا Bertha مطمئن ترین آدم دنیا بود ، مرا با صدای شیرینی که نظیرش را از هیچکس دیگر در بچگیم نشنیدم بیدار می کرد . اغلب ، اما نه هر روز ، شیبور بیداری بر تا با ریزش آب دروان روی حمام که در انتهای راهرو بود و دوبله می خورد و آن را برای من آماده می کردند ، در همی آمیخت . بوهای مختلف تهیه صبحانه که در حمام شنیده میشد وجود فرد مطمئن دیگری یعنی کارولین آشیزمان را که سی سال سابقه خدمت داشت معلوم می کرد .

صبحانه را خدمتکارها یا سیمهون ایوانوویچ می آورد (خدمتکارها را در درست به خاطر نمی آورم زیرا مرتبأ عوض می شدند) اما سیمون ایوانوویچ مرد کوتاه قدی بود بایک جفت سبیل مثل ارتشی ها ؛ یک موقع زیردست عمومی وانیا Vanya بود . سرطاسی که داشت مشخصه اش بود . در پیش اطاقی باریکی که در زیر پله های ورودی بود و تازه قسمتی از آنرا کتابهای پدرم اشغال کرده بود ، زندگی می کرد .

سیمون ایوانوویچ را از صمیم قلب دوست داشتم و گمان می کنم او هم همیشه در مقابل سرزنشهای بزرگترها جانب مرانگه می داشت و احتمالاً از خشم و غضبانش نجاتم می داد . اول باری که مسموم شده بود نجاتم داده بود قضیه این بود که من با برادر بزرگترم همراه باعده ای از رفقا به یک هم مانی رفته بودیم ، همان جوان بودیم و خواستیم با خود ردن مشروب عیش آش برا کامل کنیم - همان مشروب زیبادی خوردیم غیر از برادرم که زود به خانه برگشته بود . یک وقت متوجه شدم که یکی از رفقا راجع به جنسیت من سوال می کند ، فهمیدم که همگی میست شده ایم . من یکریز می گفتم «نمیتونم خونه برم . اگه پدر، مادرم بفهمن» در حقیقت باسی از شبزا در بارگیمیزی بالستور Kinsey Pollster گذرانده بودم و همینجا بود که سیمهون با تقاضا برادرم را ییدا کرد و طوری کارهارا ترتیب داد که بی آنکه والدینم بفهمند مرا به اطاقم برد

سیمون ایوانوویچ سی سال در خانواده مازندگی کرده بود درست در



تصویرهای از خودم

فصلی از کتاب :
«ترکیبها و پیشرفتها»

توضیه :

ایگور استراوینسکی
(۱)

در تاریکی شب تنها وقتی خواب به چشم می آید که پرتوی از نور از انبار یا اطاق مجاور به خوابگاه وارد شود . این نیاز می باشد دنباله عادت کود کیم باشد ، گرچه سرچشمه اصلی نور را به خاطر نمی آورم . تصویر نمی کنم در خاطر ام نقشی از سوختن چراغشی در راهرو مشترک اطاق من و برادر کوچکترم ، باشد و مطمئن که مطابق یک رسم قدیمی روییه ، چراغ نفی های کنار شمایلها را هم خاموش می کردند . حتی تنها عکسی که در اطاق مادرمان قرار داشت در تاریکی می ماند . روشنایی ، که هنوز هم در جستجوی خاطر آوردن ریشه آن میباشد یا از بخاری کاشی گوش اطاق ، که در موقع خواب آن را روشن می کردند و یا از چراغ کوچه گروکوف کانال Kruckof Canal که بیرون پسجره ای اطاق قرار داشت ، بوده باشد . اما از آن رو که هواکش های بخاری در حال نور اشکال تهدید کننده ای را به نظر می آورد ، گمان می کنم آن نور همان نور چراغ کوچه بوده است . هرچه بود این طناب ناف نور مرا قادر می کند که دوباره به دنیای پراطیحانی که در سین هفت و هشت می شاتخمن وارد شوم .

اما دنیای کودکی در آن سال ، دست کم در آن دوره ، صبحهادنیای

(۱) Igor Stravinsky به سال ۱۸۸۲ در سوپرزو بورک به دنیا آمد . ساکن و تبعه آمریکاست و از بزرگترین موسیقیدانان معاصر . از آثار اوست : «برنده آتشین» ، «پتروشکا» و «پرستش بهار» و کتاب «ترکیبها و پیشرفتها» آخرین نوشته اوست .

سال پیش از انقلاب مرد آدمطمئن دیگری که می‌شناختم زاکار Zackar در بان مدرسه بود که پیرمردی مهربان بود ولباسی متحداً الشکل می‌پوشید و تا وقتی که من آنجا بودم زنده بود.

مدرسه البته، محیطی کمتر اطمینان بخش بود، گرچه در آنجا هم آدمهای خوب و دوست داشتنی بودند. در مدرسه متوسطه من ییشتراز همه با دو برادر که آنها را سهیرونوف اول و سهیرونوف دوم مینامیدم مجشور بودم. مطمئن ترین آدم در مدرسه کشیشی بود که صبحها قبل از شروع کلاس دعا مینخواهد و در عالم انجیلی و «قانون خدا» زندگی می‌کرد. پدر روحانی با پیغام خانی خودمانی بود اما بچه‌ها از تیش می‌کردند و کلاش شلوغ ترین کلاسها بود و هیچکس به درسش توجهی نداشت. من گمان نمی‌کنم که چیزی یش از سایرین می‌دانستم و این را پدر روحانی هم میدانست اما معنداً من مورد توجهش بودم.

تعلیم انجیل در مدارس تزاری ییشتراز شامل زبان دانستن بود تامنه‌ب، و انجیل ما ییشتراز اسلام بود تاروسی - تعلیمات اسلامی بن روح می‌بخشید و باعث دلستگی ییشتراز من به این کلاسها می‌شد. اما حالا می‌فهمم که قسمت اعظم وقت مدرسه‌ام در تعلیم زبانهای مختلف مثل لاتین و یونانی (از یازده تا نوزده سالگی) و فرانسه - آلمانی - روسی (از اولین روزهای مدرسه) تلف شده.

رقاگاهی مرا سرزنش می‌کنند که عادت من در مقایسه زبانها با هم مرا بصورت یک زبانشناس در می‌آورد، در حقیقت مسابل هر بوط به زبان در تمام زندگی بامن همراه بوده، ایست که هنوز هم که نیم قرن است دنیای روسی زبان را ترک گفته‌ام هنوز به روسی فکر می‌کنم و فکرم را به زبانهای دیگر ترجمه می‌کنم.

با وجود همه خویهای کشیش و عده‌ای از دوستان، مدرسه را ترک گفتم و خیال‌مرا از آن و سایر چیزهای هاراحت کردم. غذای مدرسه مثل بسیاری از کشافات دیگر غیرقابل خوردن بود، اعتصابهای شاگردها خوب می‌شد اما به تبعجه‌ای نمی‌رسید. بنابراین همیشه گرسنه بودم. در خانه، بعد از ظهرها، چای هم نبود، فقط بعداز شام و در حقیقت نزدیک خوابیدن سیمون ایوانوویچ سماور چای و نان و کره را می‌آورد.

جریان عادی و همیشگی خانه در موقعیکه پدرم در هارینسکی - Marinsky آواز می‌خواند ازین می‌رفت. در روزهای اجرای برنامه تمام افرادخانه از ترس می‌لرزیدند، چون اجرای نمایش پدرم را عصبانی می‌کرد (امریزه من خود به این حالت دوچارم) در این روزها او باماغدا نمی‌خورد مگر بعضی شبها. بخاطر می‌آورم که در این شبها کنار بخاری مینشستم و منتظر می‌شدم تا صدای در شگاهش را بشنوم و مادرم یا بر تابهای سر کشی به اطاقمان می‌آمدند و دعای شبراکه می‌خواندند (ای پدر ما که در آسمانهایی) و یادمی آوردم که پرده‌ها را کمی باز می‌گذاشتند تا نور چراغ کوچه به درون بتا بد.

دانی‌ها هم آدمهای «مطمئنی» بودند. در حقیقت مشگل می‌شد که آنها را دادگی خطاب کرد چون آنها عموزاده‌های مادرم بودند که دونفر شان عنوان ژنالی داشتند و آن سومی هنرمند بود و اسمش دادیا می‌شا Mischa بود که نقش هفیستو (۱) را بازی می‌کرد و گمان می‌کنم که به نحوی «از قابل اطمینان» طفه می‌رفت. دادیا می‌شا بعنوان یک نقاش مکتب رئالیست Perevishmiky خصمانه با جنبش نوجویی دیاگیلف (۲) مخالفت می‌کرد، بعدها توجه من به نظرات دادیا می‌شا و رفقایش جلب شد خاصه بعد آنکه دیوارهای ساختمان مارا با مناظری از آتشوارهای او و کرانی و گاو‌هایی که در کرانه رودمی چریدند، پوشاندیشی از دایمیهای نظامی دادیا کولیا فرمانده Kronstadt بود که بهتر است بعنوان مختصر نوع تازه‌ای سلاح جنگی نامبرده شود و آن دیگری دادیا و اینها افسر فرمانده بود که اول بار وقتی می‌خواستند از من عکس بگیرند مرا فریفت: در میان بازویش بودم که گفت حالا پرنده‌ای راخواهی دیداما پرنده‌ای ظاهر نشد (اندیشه این فریب، هنوز بامن‌هست، این فریبها «اطمینان‌ها» را زایل می‌کند) آنچه که از نخستین مجلس عکس برداشتن در نظرم است سردوشی‌های دایی و اینها پرنده‌ای بود که روی او نیفورمش بود و من آن را هم چون شیرینی می‌مکیدم.

(۱) شیطان در نمایشنامه فاوست نوشته گوته.

(۲) کوروگراف مشهور روس که سهمی عمدۀ در روی صحنه آمدن بالتهای استر اوینسکی داشته است.

دکتر دوشینکن Dushinken پزشک خانوادگی مایکی دیگر از این افراد «مطمئن» بود . این پیرمرد ژنرال بود و اداره یک بیمارستان ارتش به عهده اش بود ، هفت‌ای یکبار به منزل ما سرمی زد ، بنظرم چنین می‌رسد که من اورا تنها در لباس نظامی و فقط در زمستانها به خاطرمی آورم ، چون وقتی از کوچه وارد خانه‌مان می‌شد روی ریشش برف دیده می‌شد . مر او ادار می‌کرد که زبانم را بیرون بیاورم و گوشی یخ‌زده‌اش را به روی سینه‌ام می‌گذاشت و تمام اندام‌هایم را معاينه می‌کرد . گرچه هیچ‌گونه عارضه‌ای در من دیده نیشد گاه‌گاه وادارم می‌کرد قرص سیاهر نگی را بخورم . دندان‌ساز خانوادگی راهم به یاد می‌آورم ، گرچه دندان‌سازها هیچ‌وقت «قابل اطمینان» نیستند ، در معزفی اش باید بگویم که آلمانی بود ، اسمش را با خاطرمی آورم اما مطمئن که مطბش را هنوز هم در نزدیکی ایساکیفسکی کاته درال Issakievsky Cathedral پیدا خواهم کرد .

دوستان قدیمی و مطمئنی داشتم که می‌توانم شرحشان را بنویسم ، یکی از قدیمترین و عزیزترین دوستانم ولادیمیر واصلیه ویچ ستاباسوف V.V.Stasov بود که یکی از اعضای دسته موسیقی گلینکا Glinka (۱) بود و بیانو می‌نواخت و دسته «بنج نفری» اورا به صورت یک گاوارق بانی در آورده بود . ستاباسوف قامتی غول آسا داشت باریشی دراز و سفید ، البه موقعی که تعیز بود . لباس سیاه و کثیفی تنش بود و وقت صحبت داد و فریاد می‌کرد و دستهایش را حرکت می‌داد . اگر می‌خواست مطلب مجرمانه‌ای را بگوید دست در شش را جلوی گوش آدم می‌گرفت و آن وقت دادمی زد ، مالام این کاررا «راز ستاباسوف» گذاشته بودیم . همیشه از خوبیها سخن می‌گفت ، بابدی‌ها کاری نداشت ، ما می‌گفتیم که ستاباسوف حتی از بدی هوای حرف نمی‌زند . بعضی وقتها او با فعالیت و علاقه زیادی که داشت مرا به یادیک سک رنگی می‌انداخت سگی که میل داشتم در خانه داشته باشم و از این می‌ترسیدم که بجای حقشناسی گازم بگیرد . تولستوی را خوب می‌شناخت و ماجراهای خوبی از او به یادداشت و با خوشحالی حاضر بود که آنها را تعریف کند . می

گفت یکبار که تولستوی داشت برای جمعی با خونسردی صحبت می‌کرد یکنفر پرسید اگر در چنگل بیری به آدم حمله کرد چه باید کرد ، تولستوی گفت : « هرچه از دستان بر می‌آید انجام دهید ، این موضوع به ندرت اتفاق می‌افتد »

تشیع جنازه او خوب یادم است ، گرچه قادر نیستم خانه‌اش را ، بی‌آنکه تابوت حاوی ستاسوف در نظرم مجسم نشود به خاطر بیاورم . در تابوت بسیار غیر طبیعی جلوه‌ی کرد ، زیرا دستهای بزرگش را تا کرده بودند و تابوت برای آدم بزرگی مثل او بسیار باریک به نظر می‌آمد . روزی باز ای بودو ماهمه پالتو پوشیده بودیم و چتر داشتیم و یادم می‌آید که وقتی تابوت‌ش را از در بیرون می‌بردن ، ناپرافنیک Napravnik گفت : « جزیی از تاریخ را حمل می‌کنم »

بدیهیست که خاطرات‌همیشه «اطمینانه‌است» و گاهی خاطرات‌دلنشین ، خطاه‌اوشتی‌ها را پس می‌زنند . در مردم من خاطرات گذشته بی‌هیچ‌نظی بسویم بازمی‌گردند ، مثلاً ناگهان به یادمی‌آورم که باره‌ای مقابل ته آترهارینسکی Maryinsky گذشته‌ام و آن روز را به یاد می‌آورم که سر درش را بمناسبت مرک چایکوفسکی با پارچه‌های سیاه پوشانده بودند ، حتی منظره این پرده‌های سیاه را که با وزشی باد زمستانی می‌جنیبد به یادمی‌آورم زیرا چایکوفسکی قهرمان دوران کودکی من محسوب می‌شد . و نیز اکثر اوقات نخستین قطعه موسیقی را که شنیدم به خاطر می‌آورم ، این قطعه‌ایک دسته ملوان با طبل و شیبور در قرار گاهشان ، که چندان فاصله‌ای از خانه ما نداشت ، اجرا می‌گردند . هر روز این قطعه در گوش طنین می‌افکند ثبات این خاطره از آن روزت که همواره من به نوای شیبور و غرش طبل عشق و زریده‌ام خوب به خاطرمی آورم که از جمله آرزوها می‌یکی این بود که آن آهنگ را با پیانو بخوبی اجرا کنم ، ترکیب و تلفیق کنم ؛ اما درین که هر بار به طرف پیانو می‌رفتم آهنگ‌های بهتری در سرم می‌پیچید و آنها بود که مرا آهنگساز کرد .

هم‌اکنون خاطره‌شگفتی در نظرم مجسم شد و آن حضور نیکلای دوم در خیابانهای سن پترزبورگ به هنگام پیچگیم است . قرار قیانه بی‌رنگی داشت

(۱) M.Ivanvitch Glinka (۱۸۵۷ - ۱۸۰۴) پایه‌گذار موسیقی روسی

که در موسیقی مقامی نظر پوشکین در ادبیات دارد .

اما اسبهای کالسکه مظہری از زیبایی بود. دواسپ دیگر در دو طرف کالسکه حرکت می‌کرد و کالسکه برای جلوگیری از ریزش برف پوششی آبی رنگ داشت. اسب سوم یدک بود. تزار هر طرف که می‌رفت پاسبانهای خاکستری پوش به مردمیکه جهت دیدن تزار در تزدیکی خط سیرایستاده بودند فرمان میدادند: «برین کنار برین کنار»، وقتی ترن اختصاصی تزار می‌گذشت، همچنانکه *Zembla Vera* که در آن موقع در قصبه‌ای نزدیک سُن پترز بورک نزدگی می‌گردید، مجبور بودند اینها درون خانه، در پشت پنجره‌های بسته بمانند، زیرا محافظین دو طرف خط آهن را مراقبت می‌گردند. واگن تزار آبی رنگ بود اما سه واگن دیگر آبی رنگ هم بود تا چنانکه کسی خیال سوء قصد داشته باشد نداند کدام واگن متعلق به تزار است.

اکنون که می‌خواهم یکی دیگر از خاطراتم مثلا در باره سیرک را بنویسم، خاطرات دیگر در وجود بهم می‌آمیزند: این سیرک سی نی سلی نامیده می‌شد و در آن خانمهای با بلوزهای صورتی رنگ اسبها را می‌تازندند. و نیز یاد نخستین دیدارم از شهر *Nizhni*، شهری که دارای دیوارهای سفید و پیچکهای سبز بود و پر از تاتارها و اسبهای بود و شهر بوی چرم و پوست رامیداد و نیز خاطره اول باری که در هفده سالگی دریا را دیدم، هنوز بامن است. موضوع غربی بود چون من در کنار دریا به دنیا آمد و پیشتر عمرم را در کنار آن گذرانده بودم اما اول بار که دریار از یک بلندی در هان گر بورگ واقع در خلیج فلاند دیدم نتوانستم از اظهار شکفتی این نوار باریکی که بین زمین و آسمان قرار گرفته و از فراز بلندی عمودی بنظر میرسید، خودداری کنم.

بسیاری از خاطرات بعدی من در سُن پترز بورگ مربوط به *Zamiatiine Pereulok* است. اول باری که آپارتمان اورادر زامیاتین پره او لک توجه امر اجلب کرد. و نیز یاد می‌آید که به دیارهای آویزان بود بتوابع اطلاعش در واسیلفسکی احتراف فرمی رفتیم و یا قایقی می‌گرفتیم تا به یکی از باشگاههای واقع در جزیره‌های اطراف برویم. و نیز هم اکنون می‌توانم دیا گلیف رادر حالیکه بهم مانخانه لاینر *Leiner* واقع در نفسکی پراسکت وارد می‌شد و به اشخاص تنہ میزد خاطر یاورم (این *Nevsky Prospect*

همان مکانیست که در آن چایکفسکی مبتلی به او باشد) گاهی بعد از کنسرت در محل کوچکی شام می‌خوردیم و شام ماعبارت بود از ماهی خاویار و خرچنگهای دریایی سیاه و عالیترین قارچهای دنیا.

همچنین به خاطر می‌آورم که چقدر دوست داشتم کاکایی‌های آبی را تماشا کنم بخصوص وقتی که آب وارد نهرها و کانالها می‌شد و ما همیها نزدیک سطح آب‌شنا می‌گردند و پرندگان پائین تر پرواز می‌کردند. مرغهای دریایی در نظر طفل خاطره‌ای را برنمی‌انگیزند، در نظر یک پیرمرد است که آنها به یاد آورند گان مر گند؛ همچنانکه در سالهایی که بیش از هفت هشت سال عمر نداشت ناظر جست و خیزهای آنان دریک بعد از ظهر ماه نوامبر در کرانه رود *Neval* بوده است.

چگونه انسان بسوی پیری پیش می‌رود را نمیدانم، اما اینکه چرا پیرشده‌ام (در حالیکه نمی‌خواهم پیرشده باشم) نیز سوال بی‌جواب دیگریست. در سراسر زندگی خود راجوان حس کرده‌ام اما حالا که می‌بینم یا می‌خوانم کلمرا به عنوان پیرمردی نام می‌برند متوجه فاصله سالهای عمر و خاطرات گذشته می‌شون. اگر خاطره حقیقت باشد، در حالیکه چنین نیست، می‌توان گفت که انسان در خاطرات خود زندگی می‌گذرد، نه در حقایق. نوری که از اطاقم به درون می‌آید زمان را در خود حل می‌گزند و حاوی تخیلات دنیای گذشته من است. مادرم به اطاق خود رفت و برادرم در بستر دیگری خواهد وهمه چیز در خانه خاموش است. چراغ خیابان اطاق را کمی روشن می‌گزند و در پرتو این روشنایی من صورت خیالی خود را می‌بینم.

ترجمه: فریدون نجم‌آبادی



ابرها

اگر چشمانم می درخشد
شاهدی برای شادی درونم نیست ...
وقتی آسمان برق میزند ،
ابرها گردیدمی کنند .

گنجشکها

تو چون کلاغها
درجہت باد پرواز میکنی .
اما من گنجشکها را میستایم
که هیچگاه هدف را فراموش نمیکنند .

برکه

درون بر که
جنپش بر گهای سبز ، درختان و ابرها
بخوبی پیدا است .
کاش سینه من نیز بر کهای بود
تا هیجان آن را میدیدی .

بی تفاوت

کودکان شادند ... دختران سرمست ... جوانان خوشحال
پیرزن خندان به بازی جوانان
و پیرمردان ستایشگر پیر زنان
می خواهم بدانم
آیا گاهی احساس کرده اید که از هیچ کدام اشان نیستید ؟

محمود شاهبیاتی

گوشه‌ای از تاریخ نمایش در ایران (۱)

- بین کسانی که راجع به تاتر ایران تحقیق کرده‌اند کمتر کسی متوجه این موضوع شده است که در ایران تعزیه‌های (برخلاف این عنوان) فکاهی و مضحك یا بگفته اروپاییان کمیک هم وجود داشته است. توضیح میدهیم: در اصطلاح رایج بین تعزیه‌خوانان قطعات و تعزیه‌نامه‌هایی را که طول نمایش آنها کوتاه باشد، وربطزیادی هم به مایه‌های اصلی عزاداری نداشته باشد «گوشه» میگویند. و این گوشه‌ها را برخی اوقات که جمیعت بیشتر و «بانی» بخشنده‌تر بود، پیش از اصل تعزیه نمایش میدادند. برخی از این گوشه‌ها بلکی دارای جنبه‌های فرعی و تفریحی بود و جمیعت فراوانی را بسوی محل اجرای تعزیه (تکیه = حسینیه) جذب میکرد، همچنین چندتای آنها هنگام نمایش صرفاً کمیک بود و اغلب تماشاگران را بیتاب میکرد.

- یکی از این گوشه‌های کمیک «شصت بستن دیو» است که آنرا با جبار همراه با توپیحاتی در باره میزانس و ساختمان آن در اینجا نقل میکنیم. باید پیش از خواندن این گوشه به این چند نکته توجه کرد:
- اشعار این گوشه کاملاً ساده و عامیانه است.

- ساختمان آن بر حسب امکانات محل نمایش (مثلًا امکان تغییر سریع و چهش از صحنه‌ای به صحنه‌ای دیگر) تنظیم شده است.

- چون منوعیت‌های مذهبی مانع میشد که متن رسمی تعزیه خنده‌دار باشد، لذا تکیه بیشتر سازنده و اجرا کنندگان آن بر حرکات بازیگران بوده است.

(۱) خواننده‌ای که این شرح را در مقدمه متن «شصت بستن دیو» میخواند، باید کم و بیش اطلاع‌انی راجع به تعزیه داشته باشد. اینجا موقع پیش کشیدن بحث راجع به تعزیه بطور کافی نیست، واگر علاقمندی مایل باشد، میتواند تا پیش از انتشار کتاب «تاریخ نمایش در ایران» به مقاله «یادداشت‌های درباره تعزیه» در شماره‌های ۹ و ۱۰ مجله هنر و سینما رجوع کند.

شیبیه پیغمبر روی سکو، بر چهار پایه
بلند یامنبری نشسته در طرفین او عمر
را ابوبکر روی زمین یا چهار پایه
های کوتاه تری قرار داردند. و ظاهرآ
منظور از «صحابه» در خطاب «ایا
صحابه مرا...» یکی از همین دو نفر
هستند.

شیبیدیو که صور تک به صورت
دارد در طرز لباس و حرکات و آرایش
اوسعی زیاد شده است که خنده دار
باشد، نقش خود را در محیط پایی
سکو (چهار طرف) ایفا میکند، در
حرکات او غلو و جست و خیز های مسخره
آمیز زیاد است. لباسش خالهای
سیاه و سرخ و خود شاخ و دم دارد.

صحابه در حال گریز از دیو،
در حال دویدن در اطراف سکوان
ایات را میخواند. البته بواسطه
کوتاهی راه این گریز باشتات چندانی
همراه نیست ولی بهر حال صحابه
در جینی که هاتف اشعار بعدی را
میخواند، از پله های سکو بالا میرود
روی زمین سجده می کند و اشعار
نوبت خود را بلا فاصله پس از هاتف
میخواند.

هاتف معمولاً سعی در پنهان
کردن خود از چشم شیبیه خوانان
دارد، بعبارت دیگر او برای شیبیه
خوانان نامرئی و برای تماشاگران
مرئی است. جای او در این نمایش در

دیو: فلک با پخت من خوش بامدادی
هر آن خواهم بدمست می سپاری
چو در ذنیا مر اسر مسست کردی
فرازو پست من راهست کردی
کراقدرت که بامن خواهد انگیخت؟
که مجمنون است هر کس بامن آویخت.

صحابه: العذر العذر، غریب یو غریب
الامان الامان، از این دیو
نرده دیو آمده است از هامون
بکریزید ای گروه کنون

هاتف: الا دیو ملعون جفا کار
مده ایسقدر خلقان راتو آزار
مکن ای بیمروت بیعیانی
چرا خلقان اذیت مینمانی

- موزیک طبل و شیبور، در تشید صحنه های کمیک آن رلی قطعی
دارد، ومثلا هنگامیک دیو، عمر، یا ابوبکر شکست میخوردند، موسیقی
شکل و آهنگ مسخره آمیز بخود میگیرد.

- سراینده این تعزیه نامه مانند بسیاری از سراینده کان تعزیه نامه های
دیگر ناشناس است.

- بهر حال «تعزیه کمیک» نوعی از انواع نمایش های کمدی -
عامیانه در ایران است.

- منظور ما از انتشار این تعزیه نامه تنها نشان دادن چگونگی شکل
نوعی از نمایش در ایران است و هر گونه برداشت و تفسیر مثبت یا منفی مذهبی
از این متن نشانه سبکسری محض است

بهرام بیضائی

گوشه شست بستن دیو

نسخه خوانان: حضرت پیغمبر - حضرت علی - دیو - صحابه
هاتف - سلمان - عمر - ابوبکر.

توضیحات:

چنانکه از نخستین ایات این
تعزیه نامه بر می آید منظور اصلی
سازنده آن نمایش دادن مقام حضرت
امیر بوده است. بهر حال از این
قطعة شش مصراع اولی که از زبان
شیبیه پیغمبر بیان میشود تا آنجا که
در تعزیه نامه حضرت علی ظاهر شود
«پیش واقعه» (۱) این مجلس است:
صحنه سازی این قسمت چنین است:

همن

پیغمبر: هزار شکر خداوند گار بی همتا
که کرد خاتم پیغمبر ان مراء، زوغا
ایاصحابه هر اجیر تیل داده خبر
که هر که دارد در دل محبت حیدر
بروز حشر گریزد با مر رب رحیم
هزار سال ازاو، آتش سعیر و جحیم

صحابه : السلام ای رسول جن و بشر
 گو(۲) نداری زحال خلق خبر
 نزدیوی زجانب صحرا
 آمده در مدینه - ای مولا
 میگریزند خلق از او بشتاب
 یا محمد تولخلق را دریاب

پیغمبر : مر علیک ای جوان نیک سیر
 بنشین و مترس - ای مضططر
 اینک آن دیو نزد ما آید
 زنک غم ازدل تو بزداید
 که خبر باشدم زحالات تو
 هست نزدم عیان ملالت تو

صحابه (بدیو) : آی هم هم ای لعین دغا
 که تورا خواسته است رسول خدا
 دیو : بروزین ره که نشاست خدارا
 زنم برهم بساط کبریا را
 همی درم، همی برم به خنجر
 بچنگم هر که افتاد، ای نکوفر

علی : خداوندا علی را باش ناصر
 که باشد جنک، جنک دیو کافر
 میروم او را ادب سازم
 ز سیلی صورتش را سرخ سازم (؟)

کناره سکو پشت منبر پیغمبر است.

در حالیکه ماجرای اصلی مثل (گفتگوی صحابه با پیغمبر) روی سکو و یا بالعکس محیط اطراف سکو می گذرد . به ترتیب دسته دیگری که موضوع روی او نیست (در اینجا مثلا دیو) بی کار میمانند . بعیارت روش تن ، هر یک از دو دسته پتویه خود عرصه بازی را بكلی بدست دسته دیگر میسپارد

دیو : عجب صیدی است گردیده دچارم
 چگونه شکر این نعمت گزارم
 چه خوش باشد که آهنگش نمایم
 بسان لقمه در چنگش نمایم

علی : چرا ای دیو بی شرم و حیانی
 نمائی جنک بادست خدائی
 چنانست ای لعین سازم مودب
 که تا روز جزا باشی معذب
 (باو سیلی میزند)
 به بندم شست تو بالیف خرما
 که نتوانی گشودم تابه عقبی

دیو : امان، ای آه ، و اوپلا که مردم
 خداوندا چه سیلی بود خوردم
 بر س برداد من ای یار جانی
 که مردن بهتر است از زندگانی

هاتف : توای دیو لعین زشت مردود
 توای کافر بمطلب میرسی زود

دیو : بر سر آنم که گرزدست برآید
 دست بکاری زنم که غصه سر آید (۳)
 چند نشیم بر اه خواجه لولان
 چند نشیم که خواجه کی بدر آید (۴)
 بگنردد این روز گار تلخ تراز زهر
 بارد گر روز گار چون شکر آید (۵)
 چرزمحمد مخواه مطلب خود را
 نور ز خور شید خواه، بو که بر آید (۶)

هاتف : آه ای دیو بی حیا
 چند سازی فغان و ناله بیا

شبیه حضرت علی که تازه از
 اطاق تمویض لباسها بیرون آمده و
 در گوشه ای این سخنان دیو رامی -
 شنود . رو با سمان میکندو میگوید:
 خداوندا ...

با پایان یافتن گفتار دیو . او و
 حضرت علی بسوی هم میروند . دیو
 دسته ارا از هم باز می کندو گامه ای
 بلند بر میدارد و نشان میدهد که
 به زور بازوی خود مطمئن و مغور
 است . موژیک طبل و شیپور در تجسم
 این حالت باو کمک میکند . ولی
 نفرهای خود دیو این موضوع را
 بهتر میرسانند .

دیو می گریزد و شبیه حضرت
 علی بگوشه ای که چندان جلب توجه
 تماشاگران را نکند میرود ، یا به
 اطاق تمویض لباسها باز میگردد .

گر تو خواهی نجات از این درد
چند مدت توصیر باید کرد
تاشود عهد مصطفی چو پدید
او شده قفل مشکل تو کلید (۲)

دیو: مشکل گشای هر دو جهان رهنما
کجاست؟
آن ناخدای کشتی بحر عطا کجاست؟
گفتند در مدینه بود ختم انبیا
یاران در این مدینه پس آن مصطفی
کجاست؟

هائف: بیایا که تو را همچو جان
شوم زهیر
بیایا که تورا خوانده است پیغمبر
دیو: از هرچه بگذری سخن دوست
خوشتراست
یغام آشنا نفس روح برور است (۸)
(طبل میز نند)

السلام ای خالک پایت عرش اکحل البصر
السلام ای مهر تو بهتر از جن و شر
السلام ای صفحه روی تو مراج، السلام
السلام ای قدسیان را بدررت کمتر غلام

پیغمبر: مر علیک ای دیوبی شرم و حیا
چند بر مردم کنی جور و جفا
گرچه آگاهمن از احوال تو
باز کو تا چیست اینک حال تو

دیو: ای ختم انبیا چننم بر تو شرح حال
من پیش از «آدم» آمده ام سی هزار سال
من در زمانه باعث هرفته می شدم
آن روز بود از همه می یافتم مجال

کارم قتال بود بر اطفال مردمان
کس را بودتا که نسازم بر او جمال
چندی از این مقوله که بگذشت آمدی
اندر نظر پدیده یکی طفل خردسال
رفتم که تا اذیت و آزار او کنم
رو سوی من دوید دلیرانه در جمال
زد بر رخ طیانچه و شستم به بست او
چندین هزار سال گذشته است تا بحال
پیغمبر: ای دیو ذحالت آگهم من
باتوش و روز هر هم من
گر جمله انس و جن زیارتی
آیند برت زغمگساری
بهر تو بنالهای پیوست
ممکن بودن گشودن دست
ناچار ایالعین نادان
باید بروی بررسولان

دیو: بدان فدای تو در نزد اولیار فتم
به نزد جمله یکایک، جدا جدا، رفت
نکرد چاره این کار «آدم» ای سور
نکرد «شیث» (۹) مر اشاد، ای ستوده
سیر
نکرد چاره غم «نوح» و «موسی»
و «عیسی»
مرا نکرد «سلیمان» زند غصه رها
بگفتنم (۱۰) در دت درمان بذری داز خاتم
نکرد هیچیک از انبیا مرا خرم

ابو بکر: ای عمر بن گرسول ذو الجلال
چند می گوید بر مردم معحال
لیف خرما چیست تا خلق جهان
عاجز آیند از گشودن، این زمان

خواننده نباشد در چنین متونی بدنبال
واقعیت بگردد.

این تعزیه نامه از یک قصه
با همین مضمون که در مورد حضرت
علی ساخته اند، اخذ شده است. منتهی
تر تیپ آن داستان چنین است که
ابتدا دیو نزد پیغمبر می‌اید و می‌گوید
سی هزار سال پیش کودکی شست مرأ
بست و بعد از دیدن حضرت علی می
گوید این آن کودک است ولی اینجا
اصرار سازنده این واقعه در نمایش
چگونگی بسته شدن دست دیو توسط
حضرت امیر، در آغاز قصه، کمی
توالی های تاریخی را از نظریک فرد
جوینده ترتیب بر هم میز ند بنا بر این در
قصه اصل حضرت علی کسی معرفی می شود
که همیشه بوده است، و در این متن
تنها معلوم می شود که مثلاً یک ساعت
آدمیان نزد دیوها سی هزار سال است.

در این قطعه سر اینده متعصب ضمانت
به سست بودن اعتقاد عمر و ابو بکر
به پیغمبر اشاره می کند، و آن رادر
برا بر درجه محکم اعتقاد علی نسبت

خنجرم را تیز کن ای ذوفنون
تا بیرم لیف خرما را کنون
(پادیو)

در برب من آی ای دیو دغا
تا که دست تو گشایم از وفا
چند میلاغی توای دیو لعین
پیشتر آ، زور دستم را به بین
(تلاش برای بریدن میکند)

می نشاید هر دو شستت را گشود
و افعاً این لیف خرما سخت بود
عمر: ای ابویکر خاک عالم بر سرت
کوفت بر حلقت فتد با خنجرت
پس برو تامن ز شستت دیو دون
لیف خرمادا گشایم من کنون
(بر میغیزید)

خیز از جا تا شوم مشکل گشا
 بلکه بگشاید گره از دست ما
 آخر این یک لیف خرما بیش نیست
 بر خلائق اینهمه تشویش چیست
 (به بنده خنجر میکشد)
 بس غریب است و عجیب این ماجرا
 خنجرم لیفی نمی برد چرا ؟
 (ما یوس)

خنجرم کندشهه - ای یاران
لیف خرماست برش چون سندان
پیغمبر: ای عمر بشیش بجایت بی حیا
تا باید در برم شیر خدا
(به دیو)

صبر نہما اضطرابت بھر چیست
چارہ درد تو در دست علیست

1

شست بستن دیو
شیه علی در محوطه اطراف سکو
با سلمان صحبت می کند و این تغییر
بازدیگر نونه ماجرا موازی، و
غیر صحنه در تعزیه است.

یکیار دور سکو میگردند و از
له‌ها بالا میروند.

حشمت او به حضرت علی می افتد

این قسمت شامل حرکات ترس آسود و لرزان دیو، هنگام اجرا نوسط شیوه خوانان مضحك ترین سمت این نماش است.

علی: شوق دیدار مصطفی دارم
آی سلمان ای وفادارم
در بر مصطفی روان گردیم
از رخش هردو شادمان گردیم

سلمان: فدای جانم ای سلطان خوبان
بود امر تو واجب بر دل و جان
بیا بر دو شم ای شاه مدینه
رویم اندر پر آن بقیرینه

علی: ای رسول خداسلام، علیک
خاتم انبیاء، سلام علیک
داشتم یسکه شوق حضرت تو
آدمم این زمان بخدمت تو

پیغمبر : ای ولی خدا علیک سلام
ای شه لافتم، علیک سلام

دیو : ای عزیزان کجا شوم پنهان
رہ دھیدم ایا مسلمانان
ای عزیزان بحق پیغمبر
رہ دھدم بزر این هنر

سلمان: ایدیو برای چیست لر زان
گشته

از دیدن مرتضی تو پنهان گشتی

دیو : شه دین و دنیا بدادم برس
دادام برس ای شه دادرس
(عل دا نشان مر دهد)

هیمن است سیلی بمن زد چنان
که خون گشت از چشم و گوش روان
هیمن است کر ترس او بسلام
بود سی هزار سال خوینید دلم (۶)

حوالی:

علی: بیایی دیوملعون در بر من

دیو: همی از ترس لرزید پکر من

علی: بیایی دیو تا از جان خیزم

دیو: خدا را در کجا اینک گریزم

علی: مترس ای دیو رحم آرم بحالت

دیو: بقربان تو وجه و جلالت

علی: زرأفت شست تو من بر گشایم

دیو: زخوف جان خدا یا دل غمینم(؟)

پیغمبر: گرچه آگاهی ای ولی خدا

لطف کن دست دیورا بگشا

علی: بیایی دیودست را گشایم

زقلبت زنک در دوغم زدایم

(دستش رامیگشاید)

کشودم شست تواز راه احسان

بشو از صدق دل اینک مسلمان

دیو: یاعلی گوییت بصوت بلند

از توابی دوست نگسلم پیوند

من مسلمان شوم بدست رسول

ملت کافری بمن مپسند

پیغمبر: بگو اشهدان لا إله إلا الله

محمد است رسول و على ولي الله

دیو: شوم فدای توابی سوار عرش مکان

هزار جان من بینوا تورا قربان

بگفتم اشهدان لا إله إلا الله

محمد است رسول و على ولي الله .

پایان

(۸) - از سعدی است.

(۹) - شیت: «او اپسر آدم و حوا

است. که در صدوی سالگی آدم برای

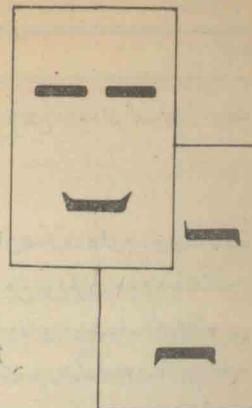
او بوجود آمد و نهصد و دوازده سال

بزیست: گویند که مختصر حروف هجایه

شیت بود»، قاموس کتاب مقدس (هاکس-

ص ۵۴۲).

(۱۰) - بگفتم: یعنی بگفتنم.



چند یاد داشت درباره یک نمایشنامه:

«گلستان»

نوشه: بهمن فرسی

یک بیمارستان، یک بیمارستان است. در یک بیمارستان معمولاً صدایی جز ناله بی رمق بیماران نیست یا قرق خسته پرستارها؛ یا جیرجیر کفسی و بندرت پچ بچ در گوشی پزشکها، آنهم بزبانی بیگانه تا مبادا بیمار بفهمد چه دردی دارد. و همه جایه در و دیوارش نوشته‌اند «سکوت» بله. «شب قوروق باشد بیمارستان...»

اما نیمه‌های شب در همین بیمارستان یک مرتبه به نفره گوشخراس بیماری، بسر حد مرک و زندگی رسیده، از خواب میپری. و یک دم کلافه میشوی که آخر اینجا را بیمارستان می‌گویند - یعنی برزخ میان حیات و مرگ. و گمان می‌کنی آن نفر مصدای معهود محیط نیست. چرا که خودت بخواب دروغین یک شبیه مرفن فرورفته‌ای یاقور و قرآن را کت بنداشته‌ای. غافل از ینکه سر اپای وجودیک بیمارستان را در ارتعاش قوی اما کوتاه همان نفره باید جست. بهمن فرسی در نمایش فروتن «گلستان» - که هرچه بود نمایشنامه نبود - چنین نفره‌ای کشیده بود.

*

«گلستان» فروتن بوده با زرود یوری در خور. و معیطی و تماشچانی هم چنین. اما فروتنی پوشش دعوی‌ها است. و «گلستان» نیز دعوی‌ها داشت. شاید بتوان گفت پیامی نداشت. اما اینکه بیایی و در زبانی شاعرانه کیجی دوران را در نمی‌ساعت گفتار خلاصه کنی. و نکول ارزش ملک‌ها را - و آوار دیوار هر امید را - و محیط‌سر بازخانه‌ای را - و ترس مدام از زندان و جبس و شلاق را، اینهمه دعوی نیست؛ در «گلستان» نسل دیگری حرف زدن آموخته است. نسلی که تاکنون سراغش را دنبال دختر مدرسه‌ایها می‌شد گرفت - با در راه ره و سینماها - با پشت در کنکورها - با

لای صفحات «رنگین نامه‌ها». بله کیسه این حمام‌اغتن سجوانتر هاهم رسیده است.

*

کفتم در زبانی شاعرانه امانه منحق. «گلدان» تکه‌های زیادی داشت. و تعبیرهای خامفراوان و بعضی جاهازمخت. اگر من بودم در حدود یک سوم متن را میزدم یاما آراستم. یک تکه شعر را به تنها یی می‌شود نوشت وداد که به تنها یی بخواهند اما وقتی قرار است ازین زبان بلند گویی برای روی صحنه سازیم باید خیلی وسوسی بود. ارزش کلمات اگر در یک شعر تا پنجاه درصد بصری باشد در نمایش صدر صدسمی است. همین است که ما هنوز زبان روانی برای صحنه نداریم. رمزها و کنایه‌ها و صدایها بجا. اما سکوت‌ها؟ من که از شان چیزی نفهمیدم. در کار دیگران هم باین تجربه برخورده‌ام که چه مشکل است جبران رکود و سکون این زندگی مابر صحنه یک نمایش. غرض آنچیزی است که بفرانسه (ایفرسی) می‌نویسند. دشوارترین کارهای نمایشنامه نویس درین ولایت و با این زبان همین است. من از آن خیلی می‌ترسم. کمتر کسی موفق از آب در آمده است.

*

نقش و نگار و زیبوزیور نمایش (دکوروگیره) امروزی بود. قرن بیستمی. زیاد گوشمان بدھکار آن اباظلیل قدمان نباشد که وحدت فلان و بهمان... هوای روزگار خودمان را نفس بکشیم. اما سهم یکی دو نمایش که ینگه‌دنیایی‌ها اینجا در تهران دادند مبادا فراموش بشود. مراجعه بفرمایید به «باغ وحش شیشه‌ای» - و «در شهر ما».

*

راستش من دست مریزاد کفتم به حضرات که چنین نرم و کشدار و انعطاف پذیر از بیچ و خم سانسور و مقررات و واستگی بغلان اداره بدم عدا گذشته بودند. شاید هم قسمت اعظم گریز حضرت فرسی به استعاره و کنایه و ادای قلمبه گویی و مقلق خوانی باین علت بود. در نمایشنامه آنچه سر راست بود و استعاره نداشت یا کمترداشت (یعنی خطری در صراحتش نبود) گفتار پدر بود. که نصیر یان بازی کرد. و یام آشنا بود که دیگر این روزها ناچار است بدنبالی لاعن شعور بگریزد. و آن اداره‌هم موافق است. و اصلاً نصیر یان

این نقش را همچون قبایی به ثن خود دوخته است. و نمیدانم این علاقه به پیر نمایی از کجا است؟

*

و این علی‌ام‌خدره خجسته کیا. نمیدانم خودش زرنگی کرده بود یا اصلاح‌من نمایش پیش یینی شده بود که یک نقش دوگانه «ابله-پیشگو» را بازی کنند. جزاً ینکه صدایش را پیش از حد زیر میکرد. این جیغ زدن زنان مان‌خود آگاه است. حتی روی صحنه هم نمی‌شود ادایش را در آورد. اما عجب حیاتی میداد به صحنه. خود علی‌ام‌خدره را میگویم. باحر کاش. بازنشست و برخاست‌ها. باسر بگریبان بردن‌ها. ومثل سنک شدن‌ها. وقتی ساکت میشده عین این بود که نمایشنامه میمیرد. این زن میداند که زن ایرانی وقتی یک گوشه می‌نشیند بیشتر یک تکه سنک یا چوب است تا گوشت و پوست. و حرکت که میکنند بیشتر یک پارچه عصب است تا گوشت و استخوان.

*

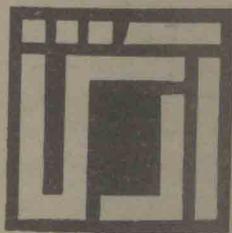
وجوانی که نقش مقابل اورابازی میکرد حاج طرخانی -زمخت بود. جا نیفتاده بود. بیخودی پا بر هنره میگشت. و میدانست که دارد قلمبه حرف میزند و چیزهایی میگوید که نباید باور کرد. حتی برای صحنه. و حتی با آن اعلامیه‌ای که در آغاز ورود به تالار بdest بنده کان خدادادند. و براحتی میشد همان جوان بیاید و آنرا پیش پرده بخواهد.

*

آدمهای نمایش ارتباطی با یرون نداشتند. عین زندانی‌ها بودند. جز گذر سرسری پسرک تیر کمان بدست که هایی از محیط را تومی آورد و جز جوان بچه بیقل همسایه که با استغیریه مادری رایدار میکرد ما چیزی از محیط نداشتیم. و برای این احساس حبس ابد باینها هم احتیاجی نبود. همان بوق و کر نای سر بازخانه و شلاق کافی بود. نمی‌گوییم با است مشخص میشد که پسرک مثلاً روزی چند مزدیگرفت یا پدر بجای خواییدن زیر یک الحاف پاره‌چرا روی صندلی چرخدار آرمیده بود. اما ایترا حتماً با است روشن میدیدیم که مبادا پسرک از راهرو سینما برگشته باشد! و دخترک از کارخانه(!) کتیرا پاک کنی گلو بندک.

*

همچنانکه بازی کنان نمایش هر کدام حرف خودشان را میزند و



گوششان بدھکار حرف دیگری نبود حضرت فرسی هم تک و تنه اساز خودش را کوک کرده بود. ادای قهرمان هایش را در آورده بود. وقتی کسی بفریاد آدم نرسد و تو که خودت را علاقمند هم میدانی با بلیط مجانی به تماشا بر وی ناچار باید حق داد به مرحوم نویسنده که همچون در عروض سک صبور سر ش را توی چاه بکند و فریادش را بزنند.

★

به سیمین میگفتم « زن ! اگر همین نمایشنامه بی ادعا را (با همه دعوی هایش) در محیطی مأنوس باصنعت اجرا میکردند و نورو صداوزیب وزیور شردا میپرسند چه اثری در چشم حمق امیداشت ؟ و چه بوق و کرنا بی برایش میزدند ؟ » تصدیق کرد. اصوات پشت پرده بیشتر به زور زیر میمانست. و درودیوار صحنه عین کاردستی بچه مدرسه ایها بود . همه زرور قی، همه قلابی همه پر پری. نکند درین ها هم کنایه ای بود؟ ولی نه . آخر هرچه زیر پای من شل باشد باید بتوانم دست کم در مدت کوتاه نمایش بخودم بقبولانم که نه جانم ، زیر پایت سفت است . این تویی که بدینمی.

★

و اما داستان بوق و کرناها . خوشبختی در این است که در ولايت ما خبرهای اساسی همیشه زیر جلکی اتفاق می افتد . چه در سیاست و چه در ادب وهنر . بوق و کرناها وقتی خبر دار میشوند که هنگامه جنگ گذشته است ودارند کشته هارا می شمارند . و چه بهتر .

★

من سراغ این بهمن فرسی را تابحال فقط لای صفحات « رنگین نامه » ها می گرفتم . شاید جا خورده بود یا شاید از زور بسی بود. ولی هرچه بود حالا دیگر فهمیدامه، که هر مزبله ای چیز دندان گیری برای سگهای ولگرد دارد. و در ته هر مردابی شاید چشمها میجوشد . بهر صورت حضرات ! مواطن خودتان باشید . حریف تازه ای بیدان آمده است.

ویژه نیما یوشیج

شعر:

ناقوس . خواب زهستانی . مرغ آمین
ولکدار . هستش . داروک .
قایق . در گنار و دخانه . خروس میخواند .
شب پر ساحل نزدیک . خرمنها .

قصه:

با غروش . داستانی نه تازه . بادمی گردد .
مرقد آقا .

حرفهای همسایه : دو نامه .
درباره نیما :

پیر مرد چشم ما بود .

عینیت و ذهنیت .

درستایش نیما (شعر)

جالال آل احمد :

مهدى اخوان ثالث :

م. آزاد :

جالال آل احمد